

جوآنات

امروز

سال چهل و دوم - دوشنبه ۲۸ مرداد ۱۳۸۷ - شماره ۲۰۳۹ - قیمت ۳۰۰ تومان
<http://www.ettelaat.com>

گزارش روز:

عشق کاغذی

در ایران؛ شهر ما خانه ما نیست!
 چه کسانی نباید خون اهدا کنند؟

مرخصی برای دلشکستگان

به دنبال نخود سیاه: اینترنتو ازم نگیر



تلویزیون در
 قرق
 افشین یداللهی

عکس از شما

کاریکاتور از ما



منتظر عکس های شما هم هستیم

امیررضا دلاوری
 بازیگر مجموعه پاتوق

زندگی با
 یک بازیگر
 سخت
 است



زندگی فالی نیست
مهربانی هست
سبب هست
ایمان هست
آری تا شقایق هست
زندگی باید کرد

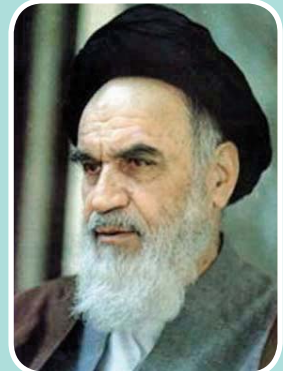
سهراب سپهری



هفته نامه فرهنگی، اجتماعی، ورزشی و ادبیات داستانی
صاحب امتیاز: موسسه اطلاعات
مدیر مسئول: مهندس محمدجواد رفیع
rafiemj@yahoo.com
سر دبیر: محمدولی سهرابی اسمرو
mhmd_sohrabi@yahoo.com
صفحه (آر): مجتبی طیار اشتیانی
چاپ: ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان روزنامه اطلاعات
 (تابان غربی) - پلاک ۸ - ساختمان روزنامه اطلاعات
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
مجله جوآنان امروز
تلفن:
 روابط عمومی (۲۹۹۹۳۲۰۳)
 پست تصویری (۲۲۲۲۱۲۳۵)(۲۲۲۷۲۴۸۸)
 سفارش آگهی (۲۲۲۲۳۵۰۷)

استفاده از مطالب مجله در فیلمنامه، تلویزیون و... نیاز به مجوز کتبی دارد
 آثار ارسالی عودت داده نمی شود
 مجله در نحوه استفاده از آثار ارسالی آزاد است
 مجله جوآنان امروز را می توانید در شبکه اینترنت مطالعه کنید.
آدرس مجله: <http://www.ettelaat.com>
پست الکترونیکی:
Email: jjavanan1@yahoo.com



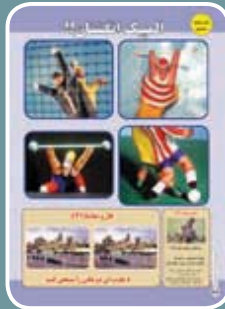
رمز پیروزی شما اول ایمان ثابت، و بعد وحدت کلمه است این دو مطلب را حفظ کنید.

بنیان گذار کبیر جمهوری اسلامی ایران
 حضرت امام خمینی (ره)



از جوآنان این انتظار وجود دارد که عدالتخواهی را از یاد نبرند. آزادی را با همان مفهوم بسیار والای اسلامی - چه آزادی فردی، چه آزادی اجتماعی و سیاسی، چه آزادی معنوی و روحی جزو خواسته های همیشگی خود بدانند و از یاد نبرند.

رهبر معظم انقلاب اسلامی
 حضرت آیت الله خامنه ای



فهرست

نقد ورزشی ۵۲
 از قدیمی ها چه خبر؟ ۵۴
 ورزشی ۵۵
 اندیشه و کاریکاتور ۵۶
 سنگ صبور ۵۷
 مجهول ۵۸
 سبکیلان ۶۰
 هنر × خانه ۶۱
 جدول ۶۲
 پاتوق ۶۳
 ایستگاه سلامتی ۶۴
 مشاوره ۶۵
 اندیشه مصور ۶۶

معلوم ۲۶
 سینمای جهان ۲۸
 گفتگوی کوتاه هنری ۳۰
 گفتگوی هنری ۳۲
 عشق و کشک ۳۴
 دروادی داستان ۳۶
 حکایت آشنایی ۳۹
 همگام... ۴۰
 خلوت انس ۴۲
 کارگاه ادبی ۴۴
 با ترانه ۴۵
 آسمان خیال ۴۶
 ورزشی خارجی ۴۸
 گفتگوی ورزشی ۵۰

باده عشق ۳
 سخن شما ۴
 بی مقدمه ۵
 جوان و سیاست ۶
 جوآنان موفق ۸
 کامی نت ۹
 گزارش ۱۰
 دلشوخ ۱۲
 گلچین ۱۴
 به دنبال نخود سیاه ۱۵
 همراز ۱۶
 چرا، چگونه؟ ۱۸
 سرگذشت من ۲۰
 زنگ خطر ۲۲
 قصه های جدایی ۲۳
 روانشناسی ۲۴

همکاران مشاور

* مشاور حقوقی: - د. نظری
 * مشاوران پزشکی: - دکتر موسی شباک
 دکتر سهیلادلبخش، دکتر محمود عزیز
 و دکتر شیده شریعت پناهی
 * مشاوران روان شناسی: - نوشین غریب دوست
 صادق گرجی و دکتر اصغر کیهان نیا
 * مشاور تحصیلی: - مهندس پیمان

همکاران این شماره

جعفر غفاری، ناهید احمدنیا
 رضا باقری نژاد، امیرحسین انبارداران

همکاری با مجله

با سلام و عرض ادب، در چند روز گذشته به مجله شما برخورد کردم و مطالب آن را که مطالعه نمودم، علاقه‌مند به همکاری با شما شدم. زینب قائم‌پناه

دانشجوی روانشناسی دانشگاه علامه طباطبائی

سلام، فیلی فوشمال می‌شویم که زمینه فعالیت و نوع همکاری فوتدان را عنوان بفرمایید تا بتوانیم از آثار قلمی شما بهره‌مند شویم. در صورت تمایل می‌توانید در ساعات اداری با (روابط عمومی مجله (۰۲۹۹۹۳۳۰۳) تماس بگیرید.

عکس‌ها را قشنگ‌تر بگیرید

سلام، امیدوارم که حال همتون خوب باشد.

- ۱- از مجله‌ی خیلی خوبتان ممنونم.
- ۲- در صفحه‌ی گفت‌وگوی ورزشی با آقای پژمان منتظری مصاحبه کنید خواهشاً عکسهای قشنگتری هم بگیرید.
- ۳- در ضمن عکس روی مجله‌تان را هم قشنگتر کنید.

۴- یک صفحه را هم به sms اختصاص دهید تا طرفدارهای بیشتری پیدا کنید.

با تشکر - سرخابی ۳۱۴ - دلند

دوست عزیز، علت انتقاد کردن این اسم عجیب و غریب را نمی‌دانیم، اما معمولاً برای انتقاد اسم مستعار، از نام‌هایی استفاده می‌کنند که تلفظ آن و به خاطر سپاری آن ساده‌تر باشد تا... به هر حال لطف کنید از این پس، لاقال اسمی برای فوتدان انتقاد کنید که بتوانیم با آن نام، شما را صدا کنیم. به هر روی، از نقطه‌نظریات جنابعالی سپاسگزاریم و پیشنهادهای شما را به کار خواهیم بست.

پس کو جواب؟

بازم منم خواننده‌ی قدیمی و همیشگی مجله. خیلی وقت بود براتون نامه نداده بودم. آخه درگیر بودم. درگیر درس البته، نه چیز دیگری اولاً که می‌خواهم خسته نباشید بگویم به شما و همه‌ی همکاران خوبتان و تشکر هم بکنم.

دوما می‌خواهم گله کنم که چرا مشاوران پزشکی اینقدر دیر جواب می‌دهند و در واقع هنوز اصلاً جوابی به من نداده‌اند ۱/۵ ماه قبل نامه‌ای برای این بخش دادم که اعلام وصول هم شد ولی پس کو جواب؟

راستی من اصلاً مفهوم نوشته‌های استاد دوشنبه را نمی‌فهمم نمی‌دانم مشکل از من است یا...؟ نه حتماً مشکل از من است اشکالی نداره خب به راه حل ساده داره و اونم اینکه دیگر اون بخش رو نخونم. مگه نه؟

پریسا دهکردی - ساوه

با سلام، پریسا خانم، نامه شما را بدون هیچ ویرایشی چاپ کردیم تا به مطالبی هم اشاره کنیم، اولاً، دوما درست نیست، باید تانیا بنویسید. ثانیاً در نوشتن نامه، شعر و... از یک رسم‌الخط استفاده کنید. بخشی از مطالبتان را با زبان شکسته و محاوره‌ای نوشته‌اید و بعضی را با زبان تملی. ثالثاً از شما به خاطر لطف و محبت همیشگی‌تان، همیشه سپاسگزاریم. می‌دانید که نامه‌های زیادی به بخش‌های مختلف مجله از جمله بخش پزشکی می‌رسد که ناگزیر هستیم به نوبت پاسخ دهیم. مطمئن باشید که ما شامل این بیت مولانا نیستیم که فرموده:

صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم

یا راه نمی‌دانی یا نامه نمی‌فوانی

چرا که فوتدان می‌دانید همه نامه‌ها بدون استتک فواید می‌شود و در نوبت فودش پاسخ داده می‌شود. صفاً استاد دوشنبه به این اعتبار که درونمایه طنز دارد، طبیعی و بدیهی است که بیشتر از زبان ایهام و کنایه و استعاره سود ببرد و آشنایی‌زدایی یکی از وجوه زبان طنز است، با این حال در شماره‌های اخیر، نوع نگارش آن تغییر کرده است تا نظر دوستان بزرگوار مثل شما را هم جلب کند. موفق و پیروز باشید.

برای جوانان تبلیغ نمی‌کنید؟

زمان زیادی از رابطه دوستی من و مجله نمی‌گذرد، اما در این زمان کوتاه، جوانان به عنوان بهترین دوست زندگی‌ام شده است. چون هر مطلبی که به عنوان یک جوان دنبال آن بودم در جوانان وجود داشت و دارد. از طنز و شوخی گرفته تا داستانه‌های خانوادگی و شعر و گفتگو با هنرمندان و ورزشکاران و غیره. جالب است بدانید که خیلی اتفاقی با مجله آشنا شدم و وقتی آن را مطالعه کردم، تأسف خوردم که چرا زودتر این مجله پُرریار را ندیده‌ام. به نظر من شما برای مجله‌تان خیلی کم تبلیغ می‌کنید. شاید اصلاً تبلیغ نمی‌کنید، چون اگر مجله را به همه بشناسانید، جوانان زیادی هستند که در پی چنین مطالبی هستند. امیدوارم همه شما در کارتان موفق باشید و همیشه این مجله با مطالب قشنگش به دست ما برسد.

با تشکر - محمد آسیایی - بابل

با سلام خدمت دوست عزیز و جدید. به برگه فنانندگان ما فوش آمدید. فوشمایم که دوست فوبی چون شما را یافته‌ایم. البته باور ما این است که جوانان به عنوان یکی از میل‌ات قدیمی و تنها میله‌ای که برای جوانان منتشر می‌شود، نیازی به تبلیغ ندارد، چون به اندازه کافی معروف و مشهور است. منتها، زمانی این باور صادق است که جوانان در سن و سال فودشان ثابت بمانند در حالی که چنین نیست و هر دوره نسل جدیدی روی کار می‌آید و طبیعی و بدیهی است که لازمست میله‌ای چون جوانان، برای جوانان عصر فودش هم تبلیغ شود تا با آن آشنا شوند. یکی از راه‌های تبلیغ برای جوانان فود شما می‌تواند است. مطالبش را به همسن و سالان فود معرفی کنید. منتظر نامه‌های بعدی شما هستیم. موفق و پایدار باشید.

انتقاد ندارم، چه کار کنم؟

می‌خواستم از مطالب مجله به خصوص صفحه جدید «اندیشه و کاریکاتور» تشکر کنم. این صفحه هم جنبه آموزشی دارد و هم جنبه تفریحی و تفریحی، اگر من هم عکس را بفرستم، چقدر طول می‌کشد تا عکس و کاریکاتورم چاپ شود؟ مسأله دیگر که جای تشکر دارد این است که اخیراً جدول، نسبت به قبل آسان‌تر و روان‌تر شده است و ما هم می‌توانیم آن را حل کنیم. چون قبلاً آنقدر سخت بود که فکر نمی‌کنم کسی قادر به حل کردن آن بود. در یکی از مطالب مجله گفته بودید که به جای تعریف و تمجید از مطالب مجله، از ما، یعنی مطالب مجله انتقاد کنید. راستش من شخصاً هیچ انتقادی ندارم و تقریباً از همه صفحات مجله خوشم می‌آید. انتقاد ندارم باید چه کار کنم؟

الهام رئیس میرزا - تهران

فواهر بزرگوار، از لطف شما ممنونیم و خدا را شاکریم که میله مورد استفاده و توجه شما قرار گرفته است. برای چاپ عکس و کاریکاتور همراه آن در صفحه «اندیشه و کاریکاتور» زمان معینی را نمی‌توانیم مشخص کنیم. چرا که نامه‌های زیادی به این بخش فرستاده شده و می‌شود. منتها در آینده اگر ببینیم جوابگوی شما نیستیم سعی می‌کنیم هر چند وقت یک بار، تعداد صفحه و کاریکاتوره‌های این بخش را اضافه کنیم تا شرمندۀ شما نشویم. در خصوص مطلب دیگران هم باید گفته شود که ما پیش از آنکه به تصویب‌ها امتیاز داشته باشیم که البته آن هم در جای فود قابل تأمل و توجه است، به راهنمایی‌ها و راهنمایی‌های شما جهت هر چه بهتر و پر بارتر شدن میله متعجبیم. بنابراین شما که انتقادی ندارید، هیچ کاری نکنید و همچنان فواید فوب ما باقی بماند. ممنونیم از شما.

خانم‌ها فریبا و فرناز توحیدی - تبریز

با سلام، از اظهار لطف و محبت شما می‌دانم صمیمانه سپاسگزاریم و ممنونیم که وقت می‌گذارید و نامه‌های متعددی به دفتر مجله ارسال می‌فرمایید. از اینکه مخاطبان بزرگوار مجله از ما تعریف و تمجید می‌کنند، نه اینکه بدمان بیاید، بلکه بیشتر دوست داریم که از آثار شما در مجله استفاده کنیم. شما که فواید دائمی مجله هستید می‌دانید که چه مطالبی در مجله قابل چاپ است. پس دست به کار بشوید و بنویسید. منتظریم.

(۲)

دوگانه
بک رنگ

خلاصه دیدم هیچ جور دیگری نمی‌توانم تغییر و تحولی در ظاهرم ایجاد کنم، گفتم بهتر است موهایم را رنگ کنم. چهل پنجاه هزار تومان که پولی نیست، من هم که دستم توی جیب خودم است. آدم باید کمی به خودش برسد و حواسش به ظاهرش باشد. زندگی همین است دیگر. تازه توی روحیه آدم هم اثر مثبت می‌گذارد. اگر هم موها را ویتامینه کنی هیچ مشکلی برایشان پیش نمی‌آید. نمی‌توانستم همین طور ساده به میهمانی بروم که!

(۱)

دوگانه
بک رنگ

چه کارها! از الان موهایت را رنگ و مش کنی، فردا روز می‌خواهی چه کار کنی؟ مش، سن آدم را بالا می‌برد. رنگ هم پدر صاحب مو را درمی‌آورد! به نظر من تا وقتی رنگ اصلی موهای آدم سفید نشده، نباید بلایی سر آنها بیاورد. حالا اگر پول‌های تو ترش شده و نمی‌دانی چطور خرجشان کنی، امری است علیحده! مثلاً می‌خواهی قیافه‌ات را عوض کنی و متفاوت باشی؟ سادگی را لطف‌هایی دیگر است!



مثل اینکه امروز همه چیز برعکس شده است. اول از همه، قبل از اینکه ساعت زنگ بزند، خودم از خواب پرده‌ام و بعد از بیدار شدنم، تازه ساعت شروع کرده است به زنگ زدن، هر چه تلاش می‌کنم زنگ ساعت را قطع کنم موفق نمی‌شوم، وقتی دقت می‌کنم می‌بینم این صدای زنگ تلفن است نه زنگ ساعت.

گوشی را برمی‌دارم، - الو، بفرمائید... و جواب می‌شوم، - به جای الو گفتن بیا در را باز کن... و تلفن قطع می‌شود، از قرار معلوم دوباره خط تو خط شده و اینبار با کمی پیشرفت، خط تلفن و آیفون خانه با هم قاطی کرده است، خودم را به در می‌رسانم و آن را باز می‌کنم، تیمور در حالیکه در یک دستش موبایل و با دست دیگرش نان بربری را زیر بغل گرفته و از دهانش نیز یک تکه نسبتاً تابلو از نان بربری آویزان می‌باشد، طبق معمول همیشه با کنار زدن من و با اجازه خودش وارد خانه می‌شود.

تجربه تلخ گذشته می‌گوید به هیچ وجه سؤال نکنم و وارد جزئیات ورود بدون اجازه تیمور به خانه‌ام نشوم و گرنه می‌بایست به استقبال یک سری مصیبت‌های زنجیره‌ای و سرپالی بروم که در همه آنها ردپایی از تیمور می‌باشد. سرم را پایین می‌اندازم و به طرف سماور می‌روم تا چای دم کنم که تیمور درم، فقط لطف کن داخل بقیه‌اش با خودم... لیوان آب جوش می‌کنم و به تیمور می‌دهم، او نیز بقایای نان بربری را که تا این لحظه زیر بغل نگاهداشته است، روی پیش

می‌گذارد و با فروبردن دست در جیب، یک عدد جای کیسه‌ای را بیرون می‌کشد و به داخل لیوان پرتاب می‌کند، به صورتش خیره می‌شوم تا شاید زودتر منظورش را از آمدن به خانه‌ام بگویم و از شرهای احتمالی خلاص شوم که بالاخره لب باز می‌کند و می‌گوید: استاد جان، نمی‌دانی در همسایگی شما زندگی کردن و در کنار شما بودن چه نعمت بزرگی است، امیدوارم گوش شیطان کر، هزار سال عمر کنی تا ما بیشتر بتوانیم از وجودتان بهره‌مند شویم... نمی‌دانم برای طول عمر من دعا می‌کند یا اینکه من بهانه‌ای هستم برای طولانی‌تر شدن عمر خودش، هر چه هست شرایط بسیار سختی است، اینکه هزار سال زنده باشم و البته تمامی این مدت در همسایگی تیمور باشم بیشتر به نفرین نزدیک است تا دعای خیر، تیمور که دیگر به انتهای نان بربری رسیده و فقط خودش می‌داند که مژه آن نان چگونه بوده است، لیوان چای را بالا می‌برد و با ۳ حرکت، لیوان خالی از چای را تحویل می‌دهد و بلند می‌شود تا آماده رفتن شود، لحظه زیبایی است، تا چند لحظه دیگر تیمور می‌رود و از اینکه همه چیز به خیر و خوشی تمام شده بسیار خوشحالم، مثل اینکه تیمور چیزی را فراموش کرده که بگویم، سرش به خارش می‌افتد و همزمان با به یاد آوردن، با همان دستی که تا چند دقیقه قبل یک عدد نان بربری را زیر بغل نگاهداشته بود به سبک بسیار ناشناخته‌ای در ورزشهای رزمی، محکم بر پشتم می‌کوبد و من نیز بی‌اختیار با سر به دیوار می‌کوبم ولی تیمور که از بند آمدن نفسم تا حدودی توجیه شده است، با دورخیز نسبتاً رضایت‌بخشی برای بار دوم بر پشتم می‌کوبد تا آن نفسی که در راه گلویم گیر کرده است بالا بیاید و این خود از عجایب است که نفسم سر جایش می‌آید، ولی تیمور هنوز سرچایش ایستاده و تکان نمی‌خورد.

وقتی از زنده بودن و نفس کشیدن من مطمئن می‌شود می‌گوید، یادم رفت که بگویم امشب تشریف بیاورید خانه ما چون برنامه‌خوانستگاری داریم... هر چند هنوز به سختی نفس می‌کشم، ولی لازم می‌دانم تبریک خودم را اعلام کنم، می‌گویم، به سلامتی، مبارک است، پس امشب باید برویم خوانستگاری؟... و تیمور جواب می‌دهد، نخیر، قرار است خوانستگار به منزل ما بیاید... می‌گویم، باز هم مبارک است، یعنی امشب خواهران را شوهر می‌دهید؟... تیمور با قیافه‌ای متعجب

می‌گوید، مثل اینکه یادتان رفته، ما خواهر نداریم... حالا دیگر تعجب به من سرایت کرده است، می‌پرسم، جسارتا، برای کدام یک از اهالی خانه خوانستگار می‌آید؟... و تیمور جواب می‌دهد، برای شاپور... با یک حساب سرانگشتی می‌شود تشخیص داد که کاملاً گنج شده‌ام، می‌گویم، تیمور جان، محض اطلاع خودم عرض می‌کنم، شاپور برادرتان هستند یا...؟ و تیمور حرفم را قطع می‌کند و می‌گوید، استاد، از شما دیگر بعید است، شاپور همان برادرم است که از خارج برگشته و دو سه هفته پیش با شما در مورد شعر گفتن و اینکه دنبال کار می‌گردد حرف زده... نشانی‌ها را که درست می‌دهد، یعنی اینکه شاپور برادرش است، می‌پرسم، یعنی برای شاپور قرار است خوانستگار بیاید؟... و تیمور می‌گوید، بله، قرار است برای شاپور خوانستگار بیاید... می‌گویم، مثل اینکه سناریوی امروز در حال تکمیل شدن است، خیلی خوب همه چیز در حال برعکس اجرا شدن است و...

و تیمور ادامه می‌دهد، شما غصه نخورید، فقط حواستان باشد امشب تا می‌توانید از شاپور تعریف کنید، نمی‌دانید با چه ترفندی توانسته طرف را شیشه‌خودش کند، آنقدر خالی‌های نجومی برای او بسته و از موقعیت شغلی عالی با درآمد میلیونی ماهیانه و خلاصه ماشین آخرین مدل و خانه در خارج از کشور و... دیگر تا آخرش را فهمیده‌ام، حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم، یعنی با این کار فکر می‌کنید نتیجه هم می‌گیرید و آن دختر به اتفاق خانواده‌اش امشب به خانه شما می‌آیند و شاپور را به دامادی قبول می‌کنند؟... تیمور جواب می‌دهد، چرا که نه، البته به حمایت و پشتیبانی شما هم احتیاج داریم... در همین لحظه زنگ موبایل تیمور باعث می‌شود که حرفش را قطع کند و در حالیکه مشغول پاسخگویی به تلفن می‌باشد از خانه خارج می‌شود و مرا با یک دنیا سؤال تنها می‌گذارد.

رفتن یا نرفتن، اگر بروم انتظار تیمور و شاپور این است که مانند آنها دروغ بگویم و به اصطلاح خالی ببندم، اگر هم بروم، شاید مجبور شوم به مدت طولانی خانه را خالی کنم و در بروم تا از بلایای احتمالی در امان باشم، تقریباً هوا تاریک شده و دیگر اثری از خورشید نیست، ولی تا آنجا که جا دارد در آسمان ستاره هست، هنوز تصمیم نگرفته‌ام که چکار کنم، صدای زنگ خانه می‌آید، فکر کنم تیمور باشد، آمده تا مرا به زور به خانه‌شان ببرد، گوشی را برمی‌دارم و می‌پرسم، کیه؟... از آن طرف صدا می‌آید، آقا لطف کنید تشریف بیاورید

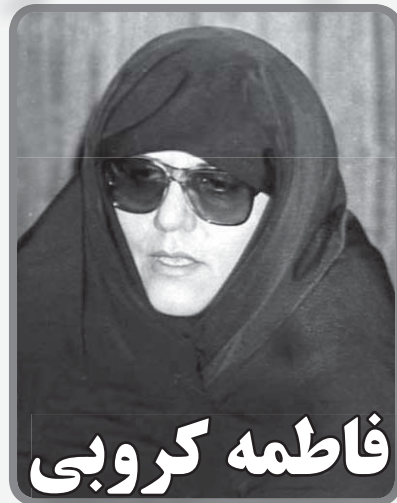
دم در... صدایش را نشناختم، خودم را به در کوچی می‌رسانم، مرد جوان با هیکل تنومندی ایستاده و عصیانیت از سر و صورتش بله، فرمایشی می‌بارد، می‌پرسم، دارید؟... بقیه‌ام را می‌چسبد و به می‌کند و می‌گوید، به برادرت شاپور بگو فکر تو زرتنگ‌تر هم هست، ماه هیچ وقت زیر ابر پنهان نمی‌ماند، برو این خالی‌ها را جایی ببند که خریدار داشته باشد، نه اینجا که برای یک سوزن خریدن تا شناسنامه سازنده و مخترع آن سوزن را در نیاوردند دست به جیب نمی‌برند، تو که نوک سوزن هم نمی‌شوی، این را گفتم که نگویی، نگفتم... می‌خواهم چیزی بگویم، لاف‌باز بگویم که از بد حادثه و از بخت بد من، شما مرا با تیمور اشتباه گرفته‌اید، ولی هر چه سعی می‌کنم آب دهانم را قورت بدهم تا گلویم تازه شود و بتوانم صدایی از دهانم خارج کنم، نمی‌شود که نمی‌شود، جوان تنومند هم راهش را می‌گیرد و می‌رود، از قرار معلوم همه چیز به صورت استاندارد در حال برعکس اجرا شدن است و تا دقایقی دیگر نیز به جای شیرینی و شربت خوانستگاری می‌بایست خودم را آماده کتک خوردن از تیمور نمایم.

امروز دو روز است که از آن جریان خوانستگاری می‌گذرد، در حالیکه بسیار آهسته از کنار پیاده‌رو خودم را به کمک عصا می‌کشانم، جوان تنومندی که دو روز پیش مرا با تیمور اشتباه گرفته بود و بقیه‌ام را چسبیده بود را می‌بینم که کنار خیابان ایستاده و به من خیره شده است، جلو می‌آید، قبل از اینکه حرفی بزند می‌گویم، پیغام شما را به تیمور و شاپور رساندم، امیدوارم پیغام دیگری نداشته باشید، در غیر این صورت پیغام رسانتان را از دست خواهید داد... جوان تنومند می‌گوید، آقا شرمندهم، من فکر کردم شما تیمور هستید، برای همین کتکتان زدم... و من می‌گویم، اشکالی ندارد، همینکه توانستید در مورد شاپور کاملاً تحقیق کنید، کافی است و گرنه یک داماد خالی‌بند نصیبتان می‌شد، البته توصیه می‌کنم این بار که تحقیق می‌کنید، در مورد همسایه‌ها هم تحقیق کنید تا مبادا دیه‌شان بگردنانتان بیفتد!

یک روز برعکس!

سیاستمداران جوان

قسمت دوم و پایانی



فاطمه کروی

اشاره:

(سیاستمداران جوان) عنوان کتابی است در برگیرنده چندین گفتگو با سیاستمدارانی که در دوران جوانی وارد سیاست شده‌اند. هرچند اینک دوران میان‌سال یا پیری را پشت سر می‌گذارند، اما مطالعه خاطرات آنان برای جوانانی که با این چهره‌ها آشنایی دارند یا نامی از آنها شنیده‌اند، شاید فایده‌انگیز باشد.

این کتاب توسط آقای علیرضا ملواتی تدوین شده و در سال ۱۳۸۶ توسط انتشارات موسسه اطلاعات وارد بازار نشر شده است.

در هر شماره گفتگویی از این کتاب انتقاف و با تغییراتی به دستمداران جوان مجله تقدیم می‌شود. امید که مورد توجه قرار گیرد.

علاقه مندان برای تهیه کتاب می‌توانند با شماره تلفن‌های ۰۲۶۹۹۳۳۰۶ و ۰۲۶۹۹۳۳۰۴ تماس بگیرند.

*تا به حال شده که شما از حاج آقا انتقاف کنید؟

**بله، خیلی دوستانه و خیلی ظریف از ایشان انتقاد می‌کنم. چون خانمها نمی‌توانند خیلی جدی انتقاد کنند.

*چون یک انتقاد خیلی جدی از شما در روزنامه‌ها منتشر شد که همان مسأله معروف تلویزیون صبا و مجری‌گری خانم هدیه تهرانی و موضع شدید شما که مگر ما مرده‌ایم که این اتفاق بیفتد، صحت داشت؟

**بله درست است چون اعتقاد بر این بود. *پس آنچه که منتشر شد، درست بود؟

**نه به آن شدتی که کیهان، چاپ کرده بود. ولی اعتقاد این بود که به هر حال گوینده تلویزیون آقای کروی باید یک آقا باشد، نه اینکه خانمها را قبول نداشتم.

*چرا؟

**چون می‌دانستم که مورد یکسری تهاجمهای غیرمنطقی برخی افراد مغرض قرار می‌گیرم، دلم نمی‌خواست که تلویزیون آقای کروی، این بهانه را به دست آنها بدهد.

*با توجه به اینکه شما دبیر کل مجمع اسلامی

بانوان هستید. یعنی تشکلی که می‌خواهد به نمایندگی از بانوان مسلمان ایران از حقوق آنها دفاع کند. حال دبیرکل این تشکل چرا باید از مجری بودن یک زن انتقاد کند و عرصه حضور زنان را محدود کند؟

**اتفاقاً ما با آقای افخمی بسیار روی این موضوع که حتماً باید از نیروی خانمها استفاده شود، بحث داشتیم. ولی چون خیلی تهاجم سنگین بود و هیچ بهانه‌ای برای افراد مغرض وجود نداشت تا از تلویزیون صبا انتقاد کنند، در این میان فقط بر مجری شدن خانم تهرانی خرده می‌گرفتند. من می‌خواستم این بهانه را از دست آنها بگیرم.

*ولی اصلاح فکر و تگوش هزینه دارد.

**خب تا حدی باید هزینه آن را پذیرفت و پرداخت و جاهایی باید عقب‌نشینی کرد. اما این دال بر این نیست که خانمها توانمند نیستند. من از اوایل انقلاب تلاش کردم که از خانمها برای حضور در عرصه پزشکی دعوت به عمل آورم و باعث شدم که بخصوص در عرصه تخصص زنان، خانمها را بیشتر به میدان بکشانم و از این رو تلاش من برای حضور زنان در عرصه اجتماع بر همه واضح است.

*شما در این تشکل چه کردید؟

**با وقوع انقلاب، حضرت امام، دستور تأسیس بنیاد شهید را به آقای کروی دادند و از همان زمان فعالیت من هم شروع شد که البته باز با اجازه آقای کروی بود. فعالیت را از تأسیس چند مرکز توانبخشی، آغاز کردم، آن زمان آقای کروی هنوز در کمیته امداد امام خمینی بودند و بعد از اینکه حکم امام برای تأسیس بنیاد شهید صادر شد، من هم به عنوان فردی در بنیاد شهید مشغول شدم و از همان زمان من در رابطه با مسائل پزشکی جانبازان و معلولین فعالیت را آغاز نمودم. در سال ۱۳۶۱ بود که به عنوان مدیر بیمارستان مشغول به کار شدم.

*به نظر شما الان زنان به آنچه حقشان بوده، رسیده‌اند؟

**اگر اجازه بدهید، ادامه مسیر زندگی‌ام را عرض کنم و بعد به آن نکته هم خواهیم پرداخت. *بفرمایید...

**بعد از آن به عنوان نماینده وارد مجلس پنجم شدم. در سال ۷۶ هم با توجه به نقشی که خانمها در جریانات سیاسی اجتماعی داشتند، ضرورت ایجاد یک تشکل سیاسی را لازم دیدم. تفکر این تشکل نه تحجری است و نه سکولار و در چارچوب آرمانهای امام حرکت می‌کنیم.

*چقدر تلاش کردید فرصتهایی که به خانمها داده می‌شود را زیاد کنید؟

**قضایات این مسأله با دیگران است. ما ۶ نفر معاون بودیم و من به حدود ۲۵ استان سر زدم و حدود ۲۵ پروژه‌ای که بالای ۵ هکتار بوده در استانها افتتاح کردم.

*اگر آقایی جای شما بود چه فعالیتهایی در حوزه زنان انجام می‌داد و شما چقدر در این حوزه فعالیت داشتید؟

**خب، در جامعه خیلی نسبت به خانمها بی‌توجهی می‌شد. در سال ۱۳۸۰ که من وارد وزارت کار شدم، متوجه شدم که کارگر نمونه زن اصلاً وجود

ندارد، یعنی از سراسر کشور، ۱۱ آقا به‌عنوان مبتکر و نمونه و خلاق انتخاب می‌کردند و هیچ خانمی در این افراد منتخب وجود نداشت. و من این سؤال را از مسئولین مربوطه می‌پرسیدم که آیا حتی یک خانم مبتکر هم در کارخانجات سراسر کشور وجود ندارد یا شما نمی‌خواهید وجود داشته باشد. و آنها جواب می‌دادند که ضرورت ندارد. باید بگویم با پیگیریهایی که در این زمینه انجام شد، خوشبختانه در سال ۱۳۸۱، ۱۴ خانم مبتکر و ۱۴ آقای مبتکر انتخاب و معرفی شدند.

*عروسهایتان را خودتان انتخاب کردید یا پسرهایتان خودشان انتخاب کردند؟

**سه تایی آنها را واقعاً من انتخاب کردم، با همان روشهای سنتی و چهارمین فرزندم تا حدودی خودش انتخاب کرد.

*اگر دختر جوانی داشتید که می‌خواست مثل دخترهای امروز زندگی کند (مثلاً چادر سر نکند یا...) چه برخوردی با او می‌کردید؟

**من حضور او را در اجتماع منع نمی‌کردم. همان‌طور که به عروسهایم هم همیشه تأکید می‌کنم که باید در عرصه‌های اجتماعی حضور پیدا کنید. اما فکر می‌کنم که اگر جوانی درست تربیت شده باشد، بعد است که بخواند اعتقادات مذهبی خانواده را زیر پا بگذارد.

*بحث تربیت نیست بلکه اجتماع بسیار تأثیرگذار است. فرض کنید دختر شما بخواند مخالف میل شما و مطابق با آزادیهای روز جامعه رفتار کند، شما چه برخوردی با او می‌کردید؟

**ملاک ما در چارچوب اسلامی، چادر نیست. *منظور من صرفاً چادر نیست. فرض کنید بخواند با همکلاسیهای پسر اردوی چند روزه از طرف دانشگاه برود؟

**با توجه به تعصبات خانوادگی که داریم، بعید

به عروسهایم هم همیشه تأکید می‌کنم که باید در عرصه‌های اجتماعی حضور پیدا کنید.

می‌دانستم که اجازه این مسافرت را به دخترم می‌دادم. هر چه زودتر دخترم را شوهر می‌دادم و مسؤولیت او را به شوهرش می‌دادم. ولی مطمئنم که تا وقتی که پیش خودم بود نمی‌توانستم چنین چیزی را بپذیرم. *با این اوصاف فکر می‌کنید خانمها به آنچه استحقاقش را داشته‌اند رسیده‌اند؟

**خیر، نرسیده‌اند.

*چرا؟

**زنان بعد از انقلاب به دستاورد خیلی با ارزشی دست یافتند. قبل از انقلاب زنان لیبرال و زنان مذهبی راهشان از هم جدا بود و در واقع تفرقه‌ای بین زنان وجود داشت و شاید علت اینکه زنان خیلی موفق نبودند هم، همین بود. نه اینکه زنان استعداد نداشتند، بلکه شرایط گونه‌ای بود که بسیاری از زنان نمی‌توانستند در عرصه جامعه حضور پیدا کنند. قبل از انقلاب قبولی خانمها در دانشگاه ۱۲درصد بود

مرزی کشور بسیار رایج است. امروزه خانمها در خیابان امنیت ندارند و این مسأله مهمی است که نباید بسادگی از کنارش گذشت. هنوز در بسیاری از محورها، مسأله جنسیتی مطرح است و مسأله توانمندی و لیاقت کمتر مطرح است و این برای کشور در حال توسعه و نظام اسلامی ما واقعا مضر است. یک کشور اسلامی نباید با نیمی از جمعیت جامعه این گونه برخورد کند. حاکمیت مردسالاری و تحجر کم و بیش در کشور وجود دارد و این تفکر اجازه نمی‌دهد که بهره‌گیری کافی و مناسبی از استعداد و پتانسیل خانمها در جامعه انجام شود. بدتر از آن، روحیه یأس و ناامیدی است که در خانمها نسبت به سرنوشت آینده‌شان ایجاد شده و بر اساس تحقیقاتی که انجام شده، می‌بینیم که افسردگی در خانمها بیشتر از آقایان وجود دارد اما زن که بنیان خانواده و پشتوانه فرزندان است نباید دچار افسردگی شود تا بتواند فرزندان با انرژی و پتانسیل بالا تحویل جامعه دهد. این برخوردها و این نگرش حاکم باعث شده که زنان به اینجا برسند و به خیلی جاهای دیگر که لیاقتش را دارند نرسند. اما این انتقادات مختص به دولت فعلی نیست و ما در دولت گذشته هم این حرفها را می‌زدیم. کم توجهی نسبت به خانمها منحصر به یک نسل نیست. اما جدی نگرفتن خانمها، به خطر انداختن آینده است. استراتژی جامعه توسعه یافته مبتنی بر مشارکت همه انسانها اعم از زن و مرد است.

پایان



چندین بار خبرنگاران آنجا در رابطه با مسأله حجاب در ایران از من سؤال می‌کردند وقتی من جوایب علت اینکه چرا فقط در مورد حجاب از من سؤال می‌کنید شدم، پاسخ شنیدم که: ما می‌خواهیم مسأله حجاب را در کشورمان به گونه‌ای برنامه‌ریزی کنیم که دچار افراط و تفریط نشود و چارچوبی را در این مورد مشخص کنیم که همیشه باقی بماند. و این کاری است که ما هیچ وقت انجام ندادیم. یا سخت‌گیری زیاد داشتیم یا آن را به‌طور کل رها کردیم. بخش اعظم این ناهنجاریها هم بر اثر بی‌توجهی مسئولان نسبت به مسأله اشتغال، نداشتن تفریحگاه‌های سالم برای جوانان، نبودن امکانات ورزشی کافی و... است. بنابراین جوان می‌خواهد به نوعی خودش را تخلیه کند و در نتیجه این ناهنجاریها صورت می‌گیرد.

***در شهرستانها که اصلا امکانات مناسبی نیست!**

****با کمال تأسف باید عرض کنم که در شهرهای مرزی‌مان زنان وضعیت مناسبی ندارند.**

***در پایتخت چطور؟**

****وقتی این همه تعهد و تخصص و شایستگی در خانم‌های ما هست چرا باید تنها ۳ درصد مدیریت کلان را به خانمها بسپارند.**

***که الان همین ۳ درصد هم کمتر شده، چه بسا اگر همین ۳ درصد هم حفظ شود، هنر است؟**

****واقعا. یعنی وقتی فقط ۳ درصد مدیریت کلان به خانمها سپرده می‌شود طبیعی است که حق و حقوق اولیه زنان هم به آنان داده نمی‌شود و زنان حاشیه‌نشین اطراف کشورمان از حقوق ابتدایی‌شان هم محروم هستند.**

***خیلی از زنان**

این محرومیتها را به اسلام ربط می‌دهند، در صورتی که فکر نمی‌کنم مشکل خیلی از قوانین ما اسلام باشد، نظر شما چیست؟

****قانون اساسی ما، متعهد به تأمین حقوق همه‌جانبه برای زن و مرد بوده است ولی این در عمل، اجرا نشده و این به نام اسلام تمام شده و این لطمه‌ای است که به اسلام وارد شده.**

***حرف آخر؟**

****میستیم حمایتی جامعه در رابطه با زنان متناسب با نیازهای جامعه نیست. زنان به مطالبات اولیه‌شان هم دست نیافته‌اند. متأسفانه خشونت خانوادگی علیه زنان بخصوص در بسیاری از شهرهای**

ولی می‌دانید که اکنون ۶۰ درصد قبولی دانشگاهها، خانمها هستند. اما بعد از انقلاب، خواسته‌ها، دیدگاه‌ها و ارزشهای جهان‌بینی خانمها به هم نزدیک و تقریباً یکی شده و همین امر موجب شده که هزاران استعداد و پتانسیلی که درون خانمها نهفته بوده، در عرصه‌های مختلف فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و... خودش را نشان بدهد. همچنین مشارکت زنان در تمامی امور بسیار بیشتر از قبل شده و این هم یکی از نتایج انقلاب است همان‌طور که امام می‌فرمایند: مشارکت زنان از مفاخر زنان است. و باز هم زنان توانسته‌اند به مطالبات و حق واقعی‌شان دست یابند.

***آیا شما قبول دارید که وجود نگاه مردسالارانه در کشور باعث شده که زنان به سمت الگوهای دیگر (بیرونی) بروند؟**

**** به هیچ وجه. این قضیه با ما خیلی فاصله دارد. اگر اشتغال در کشور به‌وجود آید، چه برای زنان و چه برای مردان، بسیاری از ناهنجاری‌ها از بین خواهد رفت. بی‌هویتی گریبانگیر همه جوانان کشور است نه تنها زنان. و ما آنها را بی‌هویت کرده‌ایم چون بیکارند و شغل ندارند. *شما اصلا به خیابان می‌روید؟ (چون مسئولین شهر بالاخره متفاوت هستند و...)**

****دلم نمی‌خواهد این را بنویسید (چون آنقدر مردم از مسئولین دروغ شنیده‌اند که اگر کسی حرف راست هم بزند باور نمی‌کنند) ولی باور کنید که من بخشی از خریدم را در جنوب شهر انجام می‌دهم. نمی‌خواهم بگویم برای ارزان بودن.**

*** پس چرا در جنوب شهر؟**

****علاقه دارم در میان مردم خرید کنم و زندگی مردم را از نزدیک ببینم.**

***پس مشکلات را حس می‌کنید؟**

****بله. همیشه خودم خرید منزل را انجام داده و می‌دهم. راننده دارم ولی خودم خرید را انجام می‌دهم.**

*** پس به خیابانها می‌روید و درون جامعه هستید، می‌توانم بپرسم چه احساسی پیدا می‌کنید وقتی این صحنه را در رابطه با زنان و جوانان در خیابانها می‌بینید؟**

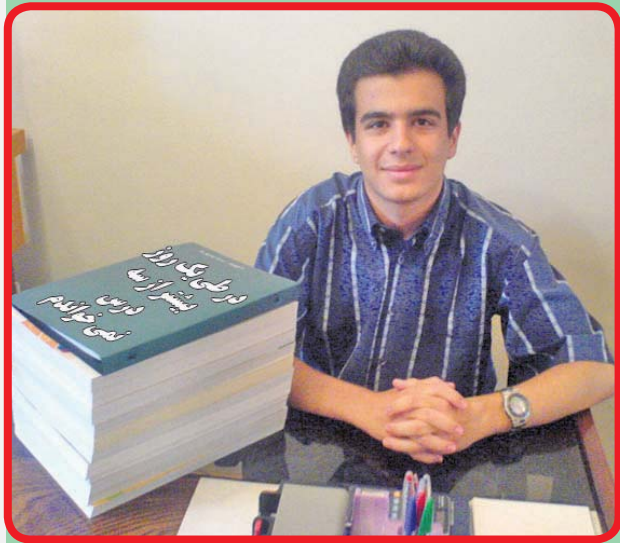
****از نزدیک می‌بینم و رنج می‌برم از اینکه، چرا زن که باید دنیایی از عصمت و عفت و صمیمیت و صفا برای خانواده‌اش باشد، امروز به یک موجود غریزه تبدیل شده.**

*** راه حل را در چه می‌بینید؟**

****راه‌حل‌های مختلفی مسئولین فرهنگی کشور... خود شما هم جزء مسئولین هستید!**

****بله، همین‌طور است. واقعیت این است که افراط و تفریط هیچ وقت خوب جواب نداده. ما در طول این چند سالی که از انقلاب گذشته، هیچ‌گاه ننشستیم و برای مسأله جوانان فکر اساسی بکنیم. از این جهت می‌گویم جوانان، چون بدحجابی تنها منحصر به خانمها نمی‌شود. مسئولین کشور کمتر در این زمینه راه حل اساسی ارائه دادند و هر موقع هم که خواستند راه‌حل ارائه دهند، دست به تهاجم زدند و بدترین راه ممکن یعنی خشونت و درگیری را انتخاب کردند. این راه‌حل نه تنها دردی را دوا نمی‌کند بلکه روح جوان را جریحه‌دار می‌سازد. در سفرهای متعددی که من به سودان داشتم،**

هیچگاه انگیزه‌ام کمرنگ نشد



اشاره:

اسامی نفرات برتر آزمون سراسری سال ۸۷ در گروه‌های پنج‌گانه آزمون از سوی سازمان سنجش آموزش کشور اعلام شد. در گروه آزمایشی علوم تجربی، «غزاله شجاع‌طلب» از رشت، «مهرداد لاری» از اصفهان، «سیامک فاوندی» از تبریز به ترتیب رتبه‌های اول تا سوم را به دست آوردند. گفتگویی تلفنی با نفر دوم این گروه انجام دادیم که با هم می‌فوانیم:

* از خودتان بگویید.

مهرداد لاری هستم، متولد ۱۳۶۹ از مدرسه شهید رجایی (سپاد مرکز اصفهان) با معدل ۱۹/۶۵ در رشته علوم تجربی، مادرم آموزگار بازنشسته و پدرم کارمند شرکت گاز است. یک خواهر و یک برادر بزرگتر از خودم هم دارم.

* انتظار چه رتبه‌ای را در کنکور داشتید؟

قبل از امتحان کنکور، زیر ده فکر می‌کردم و بعد از امتحان، زیر رتبه ۵.

* در کلاس‌های خصوصی شرکت کردید؟

اصلاً. تابستان در دوره‌ی پیش‌دانشگاهی دو درس فیزیک و ریاضی را معلم خصوصی گرفتم و فقط در آزمون آزمایشی سنجش شرکت کردم.

* چطور برنامه‌ریزی کردید؟

در زمان پیش‌دانشگاهی، عمدتاً دروس پیش‌دانشگاهی را خواندم و دروس دوم و سوم را هم مرور کردم.

* روزی چند ساعت درس می‌خواندید؟

روزهای تعطیل ۱۲-۱۰ ساعت و روزهای معمولی روزی ۷ ساعت درس می‌خواندم و شروع برنامه‌ریزی‌ام از آذرماه در دوره‌ی پیش‌دانشگاهی بود.

* مطالعه خارج از مدرسه هم داشتید؟

خودم تست کار می‌کردم و هر کتابی می‌دیدم نیم ساعت برای آن کتاب وقت می‌گذاشتم، اگر به درد می‌خورد وقت بیشتری می‌گذاشتم.

* برای خواندن تک‌تک دروس شیوه‌ی به خصوصی به کار بردید؟
در درس ریاضی و شیمی بر روی مساله و تست بیشتر وقت گذاشتم. درس زیست‌شناسی فقط کتاب درسی خواندم و ادبیات هم کتب متنوع می‌خواندم. در طی یک روز بیشتر از سه درس نمی‌خواندم؛ یک درس عمومی و دو درس اختصاصی. معمولاً درس عمومی را به بعد از ناهار موکول می‌کردم که تا ۶ بعد از ظهر ادامه داشت.

* تمرین تست چقدر می‌تواند در موفقیت داوطلب سهیم باشد؟

از نظر سرعت، عمل و دقت، تست بسیار مهم است. در زمان تعیین شده همه آموخته‌های سه ساله را باید به روی کاغذ بیاوریم، لذا دقت حائز اهمیت است تا تعداد خطاها به حداقل برسد، مخصوصاً در دروس ریاضی و فیزیک، دقت اهمیت زیادی دارد.

* علل موفقیت‌تان چه بود؟

توکل به خدا، زحمت والدین، کادر مدرسه، تلاش و پشتکار خودم.

* نقش کدام اعضاء در خانواده شما پررنگ‌تر بود؟

والدینم هر دو به یک میزان نقش داشتند.

* تصمیم دارید چه رشته‌ای و کدام دانشگاه ادامه تحصیل دهید؟

رشته پزشکی و امیدوارم در آینده بتوانم به مردم عزیز خدمت کنم.

* هنگام درس و برنامه‌ریزی برای کنکور پیش آمد که واقعاً خسته و بریده باشید؟

نه، هیچوقت این احساس به من دست نداد زیرا به بعد آن فکر می‌کردم که اگر رتبه خوبی کسب کنم دیگر هیچ مانعی سر راهم وجود ندارد.

* شما استرس داشتید؟

در جلسه‌ی کنکور اصلاً استرس نداشتم ولی در آزمون آزمایشی استرس داشتم.

* در المپیاد هم شرکت کرده بودید؟

بله، سال دوم دبیرستان در المپیاد ادبی شرکت کردم و مرحله اول قبول شدم برای المپیاد ادبی فقط سال اول و دوم دبیرستان می‌توان شرکت کرد.

* چرا المپیاد ادبی؟

برای المپیاد فیزیک و ریاضی باید کتاب‌های دیگر و کتاب‌های درسی سال بالاتر را مطالعه کرد و من با مدرسه و برنامه‌ی آن جلو می‌رفتم.

* بعد از اعلام نتایج و کسب رتبه دوم چه برنامه‌ای دارید؟

یک مسافرت می‌روم، تلویزیون می‌بینم و کتاب‌های سرگرمی مطالعه می‌کنم.

* اهل ورزش هستید؟

بله، حتی زمانی که برای کنکور درس می‌خواندم دو هفته یک بار بازی می‌کردم و صبح‌ها هم ۱۰ دقیقه نرمش داشتم و از تلویزیون فقط بازی‌های مهم فوتبال را تماشا می‌کردم.

* شادی را در چه می‌بینید؟

در موفقیت به هدفی که می‌خواهم به آن برسم. هر چقدر هدف بزرگتر باشد شادی بیشتر می‌شود.

* نهایت شادی‌ات چیست؟

خشنودی خداوند.

* دوست واقعی‌ات کیست؟

خدا، بیشتر تنهایی‌هایم با خدا هستم.

* تنها هم بوده‌اید؟

بله، موقع نماز خواندن. سعی می‌کنم اطرافم خلوت باشد.

* هنگام درس خواندن تنها نیستید؟

نه، هنگام درس خواندن همیشه در کتابخانه هستم، بنابراین تنها نیستم.

* تلویزیون نگاه می‌کنید؟

در این مدت فقط بازی‌های مهم فوتبال را نگاه کردم و ساعت خاصی را به این کار اختصاص نمی‌دادم.

* بزرگترین حسن شما چیست؟

سؤال سختی است (بعد از کمی فکر) همیشه هر هدفی که داشتم هیچگاه پشتکارم را از دست نادم و هیچ‌وقت انگیزه‌ام کمرنگ نشد. هر زمان هم پشتکار داشتم به آن هدف رسیدم.

* برای پشت کنکوری‌ها چه پیغامی دارید؟

خودشان سعی و تلاش کنند. بار مسؤلیت را به دوش والدین یا موسسات آموزشی نیندازند. توقع موفقیت از موسسات خصوصی نداشته باشند، ممکن است آنها کمکی بکنند و قدمی بردارند ولی کافی نیست. جوان باید خودش سعی و تلاش کند تا به نتیجه مطلوب برسد.

کامی نت و المپیک!

ترفندهایی در Windows Media Player با استفاده از رجیستری

حذف آخرین Play List

با این کار می‌توانید آخرین فایل‌ها و URL های استفاده شده را از History مربوط به مدیا پلیر ویندوز حذف کنید.

برای حذف لیست فایل‌هایی که آخرین بار پخش شده‌اند به این آدرس بروید:
HKEY - CURRENT - USER / Software / Microsoft / Mediaplayer / Player / Recent File List
این آدرس بروید:

HKEY - CURRENT - USER / Software / Microsoft / Mediaplayer / Player / Recent URLList
(حذف) کنید.

تغییر عنوان پنجره مدیاپلیر

با این ترفند عنوان برنامه را تغییر دهید و عنوان دلخواه خودتان را جایگزین کنید.

HKEY - CURRENT - USER / Software / policies / Microsoft Windows Media Player / String Title Bar
در این صفحه یک String با نام Title Bar بسازید و روی آن کلیک کنید و متن دلخواه خود را بنویسید.

فعال کردن ویژگی‌های مربوط به DVD در مدیاپلیر

با استفاده از این ترفند می‌توانید از مدیاپلیر برای نمایش DVD ها استفاده کنید.

به آدرس زیر بروید:

HKEY - CURRENT - USER / Software / Microsoft / Mediaplayer / Player / Settings Enable DVDUI
ایجاد کنید و آن را برابر با Yes قرار دهید تا توابع کنترل‌کننده DVD در مدیاپلیر فعال شود.

(به نقل از (P30 world)

جواب به Email های شما

آقای ثروت: پرسیده بودن که آیا CD خشدار رو می‌شه دوباره استفاده کرد:

هم بله و هم خیر، بستگی به خش داره، در شماره‌های پیش توضیح دادم اگر CD مورد نظر خش سطحی داشته باشه با استفاده از خمیر دندان می‌شه یک پولیشی رو CD کشید و از CD استفاده کرد. نرم‌افزارهایی هم هست که می‌شود با آن CD های خش‌دار یا بد رایت شده را استفاده کرد که یکی از این نرم‌افزارها Isobuster است که می‌توانید از سایت <http://www.smart-projects.net> دانلود کنید.

خانم فائزه آقایی: تشکر می‌کنم از Email تان هرچند، چند تا غلط هم داشت، ولی خب بگذریم!! اگر عکس متحرک شما صدا داشته باشد اطمینان داشته باشید در دستکتاب شما پخش خواهد شد. اما من پیشنهاد می‌کنم فقط عکس متحرک بگذارید بهتر است، چون CPU کم‌تر درگیر می‌شود و راحت‌تر پردازش می‌کند.

ضمناً ADD نکنید، فقط Email بفرستید... منتظر Email های شما هستم...

جوآنان امروز موفقیت جوآنان خوش ذوق صفحه (کامی‌نت) با رتبه خوب در آزمون سراسری امسال را به آقایان رنجر و سرتیب‌زاده تبریک می‌گوید.



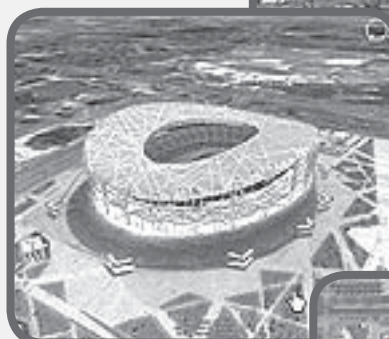
تکامل مشعل المپیک در طول تاریخ

احتمالاً خیلی از ما حاضر نباشیم که مسئولیت سنگین حمل مشعل المپیک را برعهده بگیریم! نه بخاطر وزن زیاد آن، بلکه به این دلیل که ما از لحاظ بدنی به هیچ‌وجه روی فرم و آماده نیستیم. مسأله مهم‌تر هم آنکه ممکن است خودمان را بسوزانیم. اما احتمالاً همه ما می‌توانیم با اشتیاق به خط زمان تغییرات مشعل‌های المپیک طی هفتاد سال گذشته را در سایت نیویورک تایمز نگاهی بیندازیم. آیا سنت‌شکنی است اگر به جای مشعل در المپیک آینده از دستگاه‌های الکترونیکی یا تکنولوژیهای روز استفاده شود؟ نظر شما چیست؟

منبع: <http://gizmodo.com>

سفر به المپیک با گوگل ارث!

جای شما خالی! سفری چند دقیقه‌ای البته با گوگل ارث به پکن داشتیم. بد ندیدیم، تعدادی از عکس‌هایی را که گرفتیم، به شما هم نشون بدم...



عشق کاغذی



حالا خیال می‌کردیم موقت است و می‌گذرد اما وقتی خواهرم به خاطر بازیگر مورد علاقه‌اش خودکشی کرد واقعا نگران شدیم.»
 اتفاقاً مدتی بعد آن آقای بازیگر برای مصاحبه به دفتر مجله آمده بود و من ضمن صحبت‌هایی با ایشان، این موضوع را هم تعریف کردم تا نظرش را بدانم. او گفت: «مبادا اسم مرا جایی بیاورید و بنویسید خانمی به خاطر من خودکشی کرده! در این صورت بیشتر به ما گیر می‌دهند که مگر چه رفتاری داریم با چطور لباس می‌پوشیم که ملت، عاشقمان می‌شوند.» چند دقیقه طول کشید تا آن آقا بپرسد: «راستی نگفتید، آن دختری که خودکشی کرده بود چه بلایی به سرش آمد؟ زنده است یا نه؟»

واقعیت آن است که یک هنرمند نمی‌تواند در همه حال نگران این باشد که هوادارانش، در خیالات خودشان با او رابطه‌ای عاطفی برقرار کرده و حتی به خاطرش، جان خود را در معرض خطر قرار می‌دهند یا نه. زندگی شخصی هنرمندان معمولاً به اندازه کافی درگیر تنش‌های شخصی هست و آنها ناگزیرند تا جایی که می‌توانند از رویارویی با استرس‌های اضافی پرهیز کنند.

ما آنها را دوست داریم اما باید یاد بگیریم که در ارتباطات عاطفی، یک هنرمند هم انسانی معمولی به شمار می‌رود و نه تنها ممکن است به جذابیت نقش‌ها و اجراهایش نباشد، بلکه ما نیز ممکن است با ایجاد مزاحمت برای او و زندگی‌اش، در روند نزولی شخصیت محبوبمان، تاثیر گذار باشیم.

خیالات خام

در همین مجله خودمان، عزیزی هستند که بچه‌ها، قلمشان را دوست دارند، پاره‌ها پیش آمده که از اقصی نقاط کشورمان برای آنها هدایا و نامه‌های محبت آمیز می‌رسد. حالا هنرمندی را با گستره بزرگتری از مخاطبان خاص و عام در نظر بگیرید که محبوبیتش چند برابر محبوبیت یک نویسنده نه چندان نام آشنا باشد. خیال می‌کنید موبایل او در روز چند بار زنگ می‌خورد؟
 هر هفته چه تعداد نامه از طرفدارانش به دست او می‌رسد؟ چند نفر سعی می‌کنند هرطور شده ملاقاتی با او داشته باشند؟ در خیابان به سلام چند نفر جواب داده و به چند تایشان امضا می‌دهد؟ وقتی به جایی می‌رود با چند نفر مجبور است عکس یادگاری بگیرد؟ این اتفاقات هر روز و هر ساعت تکرار می‌شود و مخاطبان را برای او به شکل آدم‌هایی تکراری در می‌آورد که هر کدام چند لحظه از وقتش را اشغال می‌کنند و نمی‌گذارند زندگی شخصی آسوده‌ای داشته باشد.

دختر، یک بار دیگر دفترش را ورق می‌زند. گاهی وقت‌ها باورش نمی‌شد که خودش به تنهایی این همه عکس را جمع کرده باشد. وقتی فکر می‌کند، می‌بیند تقریباً تمام پول توجیبی‌هایش را صرف خرید مجلات و هفته‌نامه‌هایی کرده که عکس «او» رویشان چاپ شده. عکس‌ها را با دقتی عاشقانه جدا کرده و توی دفتر چسبانده است. از او تقریباً در هر حالتی عکس دارد: تکیه زده به درخت، ایستاده کنار اتومبیلش، در حال غذا خوردن، در حال امضای یادگاری دادن به هوادارانش، حتی دراز کشیده روی یک مبل زرشکی رنگ...

در یکی از عکس‌ها، «او» دارد شمع‌های کیک تولدش را فوت می‌کند. آن سال را خوب به یاد می‌آورد، چون مدت‌ها با بدبختی پول جمع کرده و هدیه‌ای درست و حسابی خریده و برایش فرستاده بود. در رویاهای شبانه می‌دید که هدیه‌اش روی میز تحریر اتاق اوست. او هر شب به آن نگاه می‌کند و سرانجام تصمیم می‌گیرد فرستنده‌اش را پیدا کند! در این رویاها حتی با او عروسی هم کرده بود!

حالا تمام خواب و خیال‌هایش رنگ باخته و با یک تیتیر درشت در صفحه اول یک هفته نامه زرد، به باد فنا رفته بود.
 آقای هنرپیشه قرار بود آخر همین ماه با دختر مورد علاقه‌اش که همکار او نیز بود، ازدواج کند.

شخصیت خیالی

هنرپیشه‌ها و مجریان تلویزیونی، اغلب خوش قیافه‌اند. گویندگان رادیو صدایی گرم و پرطنین دارند.
 ورزشکاران معمولاً از استیل بدنی مناسبی برخوردارند. همین عوامل باعث می‌شود روح کمال طلب و زیبا پسند ما، در اولین گام‌های پس از بلوغ، آن وقتی که دوست داریم کسی از جنس مخالف را دوست بداریم و دوست داشته شویم، فرد ایده آلمان را با چهره فلان بازیگر، صدای بهمان گوینده و استیل بیسار ورزشکار، در ذهن بسازیم. ما او را به بت شخصی خودمان تبدیل می‌کنیم و به صرف این که جذابیت‌های ظاهری‌اش را می‌پسندیم و احتمالاً چند مصاحبه دهان پرکن از او خوانده‌ایم که در تمام آنها، فردی متواضع و مردمدار و خوش سخن به تصویر کشیده شده، هر چه صفت اخلاقی شایسته، مدنظرمان هست، در وجودش می‌یابیم. کم کم به نظرمان می‌رسد او مجموعه‌ای متشکل از همه سجایای اخلاقی و جذابیت‌های ظاهری و باطنی است که عمری به دنبالشان می‌گشتیم و اینجاست که عاشق می‌شویم، عاشق شخصیتی که بسیاری از ابعادش، ساخته و پرداخته ذهن خودماست و وجود خارجی ندارد.

متأسفانه عشق‌هایی از این قبیل در اکثریت قریب به اتفاق موارد در همان مرحله اولیه با ناکامی و شکست مواجه شده و حتی به مرحله بروز خارجی نیز نمی‌رسند. درصد کمی هم که ابراز می‌شوند با سرانجامی ناخوشایند روبه‌رو خواهند بود.

عشق و خودکشی!

خانمی به دفتر مجله زنگ زده بود و هم او بود که باعث شد بالاخره سوژه‌ای را که مدتی در فکرش بودم، به گزارش تبدیل کنم. او می‌گفت: «خواهرم عاشق یکی از بازیگران صدا و سیما شده. شب و روز خواب و خوراک ندارد. تو را به خدا در این مورد بنویسید. ما نمی‌فهمیم این چه جور علاقه بی‌فایده‌ای است. تا

– «فکر می‌کنی چرا چنین علاقه‌هایی در میان پسرها کمتر است؟ یعنی چرا معمولاً پسرها به یک هنرپیشه خانم که او را فقط در حد فیلمها و عکس‌هایش می‌شناسند علاقه‌مند نمی‌شوند و این علاقه را به شکل افراطی دنبال نمی‌کنند؟»
– «دخترها رویایی‌ترند. پسرها واقع بین‌تر با مسائل برخورد می‌کنند و به همین دلیل کمتر دچار چنین ماجراهایی می‌شوند»

– «تو چطور با ماجرای نوجوانی خودت کنار آمدی؟»
– «فکر می‌کنم هر دختری تجربه‌اش را دارد که یک آدم معروف را در شکل و شمایل ایده آلش تجسم کرده و به او علاقه‌مند شده باشد. خیلی وقت‌ها این علاقه، در سطح باقی می‌ماند و بعد از ازدواج طرف، کم‌رنگ می‌شود، مثل ماجرای من!»

«رامین، سن ۲۲ ساله با شنیدن سوژه گزارش می‌خندد و می‌گوید: «آفرین! سوژه خوبی را انتخاب کرده‌اید. خواهشاً اینها را بنویسید و برای دخترها روشنگری کنید که عشق‌هایی این مدلی آخر و عاقبت ندارد. آنها من، جوان به این رعنائی (!) را نمی‌بینند و یگراست می‌روند عاشق محمدرضا گلزار می‌شوند! خیال کرده‌اند هر هنرپیشه با چند نفرشان می‌تواند ازدواج کند؟ اصلاً می‌دانند بعضی از این بازیگرها بدون گرم و گرم بودر (!) چه شکلی هستند؟ فکر می‌کنند بازیگر مورد علاقه‌شان توی خانه هم مثل فیلمها عاشق پیشه و خوش اخلاقند؟!»

سرانجام

دختر انگار تازه از خواب بیدار شده باشد، دفتر را می‌اندازد توی سطل آشغال. حالا فهمیده که عشق کاغذی او، به دردهمان کاغذهای نشریات زرد می‌خورد!

پاسخ به نامه‌های رسیده

معصومه ایزدی از زرین شهر: لطف بچه‌ها مرا بدعادت کرده و از این که هنوز کسانی مثل تو هستند که روز تولد مرا به یاد داشته باشند خوشحال می‌شوم، متشکرم.

سوگند از ماهشهر: خودت هم می‌دونی که ماجرای دکتر امین قدیمی‌تره، پس این تویی که چسبیدی به من!

سنبله از خمینی شهر: نامه و هدیه‌ات رسید. متشکرم. در مورد آن قضیه هم شاید تقصیر خودمان باشد که آدمها را از روی ظاهرشان و رفتارهایشان جلوی دوربین قضاوت می‌کنیم. باید بدانیم که هر آدمی خوبی‌هایی دارد و بدی‌هایی و این موضوع در عموم مردم قابل تأیید است، بنابراین نه باید کسی را به خاطر یک رفتار بد، مطلقاً بد بدانیم و نه او را به خاطر یک رفتار خوب، مطلقاً ستایش کنیم. فکر می‌کنم گزارش این هفته هم در این زمینه حرف‌هایی برای گفتن داشته باشد.

اگر شما عاشق چنین آدمی هستید، فکر می‌کنید سهمتان از زندگی او چقدر است؟

بارها شاهد بوده‌ام که برای یک هنرمند، گونی گونی نامه و بسته می‌رسد، از گردو و ولیموترش و کشک محلی بگیر تا صنایع دستی و کتاب و سجاده و دفترچه‌هایی پر از شعر و عکس و نامه.

هدیه دادن به هنرمندی که مورد علاقه ماست هیچ اشکالی ندارد، به شرط آن که در تلاش برای رسیدن به خیالاتی خام نباشد.

پیشنهاد بی‌شرمانه

روزی در جلسه‌ای، موبایل یکی از همکاران هنرمندان زنگ خورد. اتفاقاً صحبت سر همین موضوع بود که چطور پيله کردن بعضی از هواداران، باعث می‌شود کاسه صبر عزیز هنرمندی لبریز شود و او به تندی جواب مردم را بدهد. بعد هم بعضی از خبرنگاران که منتظر پیدا کردن چنین سوژه‌ای هستند، سریع بروند و در نشریه‌شان تیر بزندند: «خانم یا آقای هنرپیشه، خیال می‌کند از دماغ فیل افتاده و هیچ کس را تحویل نمی‌گیرد!» همکار ما برای اثبات این که بعضی از طرفدارانش، خواسته‌های واقعا غیرمنطقی دارند، موبایل را روی بلندگو گذاشت و صدای دختر خانمی در اتاق پیچید: «وضع مالیمن هم خیلی خوب است. قیافه خوبی هم دارم. اگر تعریف از خودم نباشد، همه می‌گویند خوشگلم. حالا شما چرا این جور برخورد می‌کنید؟ تو را به جان مادرتان (!) اجازه بدهید فقط یک بار همدیگر را ببینیم. مطمئن باشید پشیمان نمی‌شوید!»

من و چند خانم دیگر که آنجا بودیم، از شدت شرمندگی نمی‌توانستیم سرمان را بلند کنیم. فکر می‌کردم طرف با چه بهایی، می‌خواهد به خواسته خود برسد و چرا این طور چوب حراج به غرور و شخصیت خودش می‌زند؟! وقتی به صورت سرانگشتی حساب کردم که این اتفاق چند بار در هفته و ماه ممکن است در زندگی یک آدم معروف تکرار شود، بسیاری از رفتارهایی که بروز آنها از سوی یک هنرمند یا ورزشکار به «خودخواهی» و «تکبر» و مانند اینها تعبیر می‌شود، برابم توجه شد.

عشق محمدرضا گلزار!

از «آزینا». ب، ۲۸ ساله، می‌پرسم: «در دوران نوجوانی هیچ وقت شده بود که به آدم مشهوری علاقه‌مند بشوی تا آن حد که دلت بخواهد با او ازدواج کنی؟»

لیخندی می‌زند: «بله... من یک زمانی از احمدرضا عابدزاده خوشم می‌آمد. البته آن موقع ایشان هنوز ازدواج نکرده بود.»

– «لاید یک آلبوم از عکس‌هایش هم جمع کرده بودی؟!»
خنده‌اش بیشتر می‌شود: «شما از کجا می‌دانید؟!»



برایش صد تا چاله چوله کنده بودیم، اگر حسابم سه چهار تا صفر دیگر داشت حتما می‌توانستم خانمم را بعد از عمری به آرزویش برسانم و سر پیری او را به ماه کشمشی ببرم، تعجب نکنید، نگفتم ماه عسل، به خاطر این که خانم قندشان بالاست و دکتر قدغن کرده شیرینی بخورد و از شیرینی جات فقط به کشمش بسنده می‌کند. بله، صفر به درد چنین مواقعی می‌خورد، نه زمان رویت کردنش در قبض آب و برقی و گاز و تلفن و...

سر صبح توی مسیر نزدیکی‌های شهر مجاور همه مشغول نصب پلاکارد و تابلو و نظافت شهر برای ورود رییس‌جمهور بودند و دو سه روزی بود که صحبت آمدن رییس‌جمهور مثل هوای استانمان داغ داغ بود.

اگر همین جور پیش می‌رفت برعکس تمام روزهای قبل، نیم ساعت زودتر سر کار حاضر می‌شدم و این به منزله یک معجزه بود. دیگر احتیاج نبود زیر فشار چند تنی نگاه رییس‌مان مثل یک قوطی له و لورده شوم و لام تا کام حرف نزوم، آن هم منی که به قول زوم در زبان درازی رو دست نداشتیم و تصمیم داشت هر جوری هست استم را در کتاب رکوردهای گینس ثبت کند. چه می‌شود کرد؟ صحبت زندگی اسم و به قول شاعر عزیز آنچه شیران را کند رو به مزاج احتیاج است و از این صحبت‌ها.

البته حقیر دعوی شیر بودن و پلنگ بودن ندارم و به دلیل مشکلات عدیده مزاجی قادر به پشه پراندن هم نیستم و دیر زمانی است که درد کلیه و فشار خون و میگرن و هزار مرض دیگر بدجوری پا پیچمان شده‌اند و انگار تا ضربه فییمان نکنند دست بردار نیستند. جدیداً هم که از دولتی آب ناگوارای شهرمان، کلیه‌هایم شن آورده‌اند که قرار است با شن و ماسه آنها به کمک یکی از دوستان به زودی یک شرکت شن و ماسه شویی راه بیندازیم و دست جوانان بی‌کار فامیل را به کاری بند کنیم.

آن روز خدا را شکر هر جوری بود نیم ساعت زودتر از بقیه یعنی همزمان با آبدارچی اداره که با دیدن من چشم‌هایش گرد شده بود و انگار جن دیده بود، وارد اداره شدم و تا دو سه ساعت در اداره صحبت از زود آمدن من بود و با خودم گفتم اگر شورلتم یاری کند تا دو سه ماه آینده حتماً همراه سه ماه حقوق آینده‌ام که هنوز به حسابمان نیامده بود، چند تومانی هم به عنوان کارمند نمونه بعد از هزار و بوقی مثل همه کارمندهای دیگر ادارات عایدم خواهد شد. شاید هم ترفیع رتبه‌ای نصیبم شد و قبل از مرگ، پشت میز ریاستی کنگری خورده و لنگری انداختیم.

آن روز دوست داشتیم نگاه مهربان رییس را قاب کرده و او را با آن شکم گنده‌اش برای چند لحظه‌ای در بغل می‌گرفتم و چند عکس یادگاری مَشْت با او می‌انداختم. با خودم گفتم وقتی به خانه رفتم حتماً باید به صغری بگویم برای خودم و ماشینم اسفند دود کند، چون جن ماشینمان دست از سرش برداشته بود و رفقای حسود لایسود من، توی اداره به خاطر مهربانی رییس با من و زود آمدنم، آن قدر با تعجب و حسادت نگاهم می‌کردند که اگر آن نزدیکی‌ها جایی بود حتماً پلاتشیه من را مثل حضرت یوسف (ع) در آن می‌انداختند و یا به مفت و البته با پولی که خودشان سر آن می‌گذاشتند مرا به کاروانی می‌فروختند.

نزدیکی‌های ساعت دو ظهر بود. در راه برگشت به خانه، با آن که هوا خیلی گرم بود و مثل بلال کباب شده بودم اما باز با این وجود هر از گاهی از سر حال بودن ماشین، توی آینه آن به خودم که موهای توی سرم از تعداد انگشت‌های دست و پا تجاوز نمی‌کرد و هر کدامشان به سویی خیز برداشته و انگار در حال سماع صوفیانه به سر می‌بردند، خیره می‌شدم و آهسته و زیر لب با خود می‌خواندم «بابا تو دیگه کی هستی - دست شیطان رو بستی» که تا آمدن باقی‌اش را بگویم، یک دفعه ماشینم به هن و هن افتاد و جان به جان‌آفرین تسلیم کرد و ختم مجلس با ذکر یک صلوات اعلام شد و چند متر بالاتر از پاسگاه شهر محل کارم ایستاد و لامصب هر

سه ماه بود که حقوق نداده بودند، شیش توی جیبم به جای چهار قاب انداختن، الاکلنگ بازی می‌کرد و موش‌های خانم‌ام از شدت گرسنگی سوءهاضمه گرفته بودند و دست به عصا راه می‌رفتند.

بعد از یک عمر زندگی کارمندی هنوز مستأجر بودم و از دار دنیا یک ماشین شورلت از رده خارج داشتم که هلك هلكی می‌کرد و هر روز با هزار زحمت و دعا و صلوات خودم را با آن به سر کارم که در شهر مجاورمان بود و حدود نیم ساعتی از محل زندگی‌ام فاصله داشت می‌رساندم البته با شورلت من که مثل لاک‌پشت‌ها می‌ماند بیشتر طول می‌کشید.

خیلی دلم می‌خواست یک پول قلمبه‌ای دستم می‌آمد و عوضش می‌کردم تا بیشتر از این بساط خنده مردم را جور نکنم. نه این که به فکر نباشم، نه، حتی یک بار آن را به کسی که مأمور جمع کردن ماشین‌های اسقاطی بود نشان دادم تا در ازای آن از خدماتی که همه مردم بهره می‌برند برخوردار شوم، اما با دیدن شورلت من با خنده گفته بود: «ماشینت جون می‌ده برای فیلم‌های وحشت و از اسقاطی هم چند رده آن طرف‌تر است!» و حاضر به قبول ماشینم نشد. راست می‌گفت، شکل ماشینم به هیچ، صدایش هم وحشتناک بود، طوری که اگر زن یا به ماهی، ناغافل صدای دلخراش آن را می‌شنید، حتماً بچه‌اش را سقط می‌کرد. درست مثل سگی بود که بخواهد پاچه آدم را بگیرد، وقتی توی خانه روشنش می‌کردم انگار جنگ جهانی سوم راه افتاده بود.

اگر پول داشتم حتماً عوضش می‌کردم تا وقتی می‌خواستم سر کار بروم تمام اهل محل را زابراه نکنم و خواب را بر آن‌ها حرام نگردانم، بیچاره‌ها حق داشتند. ماشین که نبود، بوق حمام بود. معلوم نبود راننده‌ام یا شیپورچی توی کارتون پسر شجاع.

یک بار جلوی دانشگاه، پلیس به جرم آلودگی صوتی می‌خواست چهار هزار تومان جریمه‌ام کند که پسرها و دخترهای دانشجوی با دیدن ماشینم من آن قدر خندیده بودند که پلیس از جریمه کردنم منصرف شد. هنوز صدای خنده‌ها و صحبت‌هایشان توی گوشم است که می‌گفتند: «بسم‌الله به حق چیزهای ندیده، کمربند ایمنی هم دار!»

اگر پول بود که مرض نداشتیم آبروی خودم را ببرم. چه کار کنم؟ زندگی پر از قرض و قول‌ام مثل غربال و جگر زلیخا سوراخ سوراخ بود. اگر یک روز مرخصی می‌گرفتم و به سر کار نمی‌رفتم بیشتر همسایه‌ها که ساعت بیداریشان با ساعت روشن کردن ماشین من تنظیم بود خواب می‌ماندند و با دیدن من در خیابان گله می‌کردند که فلانی چرا امروز صبح با صدای ماشینت بیدارمان نکردی، از نماز و نان داغ و حلیم و سرشیر افتادیم! شورلتم شده بود ساعت زنگدار محله.

بین خودمان باشد، اگر یک نفر پیدا می‌شد که یک موتور هوندا یا هر موتور دیگری که سرحال باشد و بتوان با آن سر کار رفت، به من می‌داد حاضر بودم شورلتم را چشم بسته با او طاق بزنم و بله را بی‌گفتن جمله زائد «رفته گل بچینه» بدهم. البته خودمانیم به یک دوچرخه کوهستانی نو هم راضی بودم. چون ماشینم ماشین نبود و در ترکیب بی‌ترکیب از تکه پارچه‌های دامن کهنه زنم و کهنه‌های دوران بچگی دو تا دخترم که یک سالی بود با هزار مکافات آنها را به آلونک بخت فرستاده بودم، تا قوطی واکس و ظرف مایع ظرفشویی و چسب دوقلو و حلب روغن قو، هزار شیء مالا تشخیص و نامعلوم به کار برده بودم تا هر جوری هست سر پایش نگه دارم و هر لحظه احتمال از هم پاشیده‌شدن اعضای ناهمگون و نامتجاننش می‌رفت.

آن روز برعکس همه روزها کمی زودتر از خواب بیدار شدم. تا استارت زدم یک دفعه در کمال ناباوری ماشین روشن شد. از خوشحالی صلواتی فرستادم و در

ماشین شورلت من

به خواب هیچ زنی اعتماد نکرده‌ام و نمی‌کنم چرا که واقعاً راست گفته‌اند خواب زن چپ است

کارش کردم تکان نخورد که نخورد و مثل یک میت روی دستم ماند. دست آخر هم بعد از کلی جان‌کندن و ور رفتن به آن، به امان خدا رهایش کردم، چون مطمئن بودم که هیچ کس آن را نخواهد برد و اگر هم ببرد یک چیزی رویش می‌گذارد و پس می‌آورد.

با هزار مکافات بعد از یک ساعت در آن ظهر سوزان ماشینم برایم نگه داشت و هفتصد تومان در ازای کرایه متضرر شدم و تازه قدر ماشینم را دانستم. وقتی به خانه رسیدم عرف از سر و رویم می‌ریخت و از کله کچلم مثل سیب‌زمینی آب‌پز بخار بلند

آن سر و صدا، به میمنت روشن شدن ماشینم با اولین استارت، صدای صلوات بعضی از همسایه‌ها نیز بلند شد.

وقتی می‌خواستم ماشینم را از خانه بیرون ببرم زوم گفت دیشب خواب دیدم که فرج و گشایشی در کارت می‌شود و من با حالتی شبیه پوزخند گفتم «خدا از دهنش فرج خدا رو چه دیدی؟ شاید هم حسابمون توی قرعه‌کشی بانک برنده شد.»

اما توی حسابمان ده هزار تومان بیشتر نداشتیم، ده هزار تومانی که برای گرفتن آن هر وقت استخاره و تفال می‌زدیم بد می‌آمد. هر چند که هنوز تحویل نگرفته،



می‌شد. بعد از توضیح مختصر جریان برای عیال گرامی، به حمام پریدم تا رادیاتورم را خنک کرده و بوی عرق بیش از این، خودم و عیال مربوطه را نیازارد.

شب همان روز پردردسر مشغول خوردن شام بودیم و در این فکر که این اولین شبی است که ماشینم دور از من به سر می‌برد، که یک دفعه زنگ در خانه به صدا درآمد. وقتی که در را باز کردم سه نفر در چهارچوب در ظاهر شدند و یکیشان گفت راننده ماشین شورلت، آقای همیشه بهار؟ گل از گلم شکفت. فرج و گشایشی که زخم می‌گفت همین بود. همیشه خواب‌هایش درست از آب درمی‌آمدند. اگر خوابش این دفعه هم درست باشد، حتماً برای تنها حلقه‌های نگوی روی دستش، یک حلقه دیگر را به همسری درمی‌آوردم. بی‌آن که اجازه حرف زدن به آن‌ها بدهم گفتم: «بله آقا، ماشین خوبی به گول ظاهرش رو نخورید. همین در یوز چهار میلیون بابتش دادند قبول نکردم!» هنوز میم نکردم از دهانم بیرون نیامده بود که یکیشان در یک دم تفتیشم کرد و در یک چشم به هم زدن دستبندی درآورد و به دستم زد و هر سه نفری کشان‌کشان مرا به داخل ماشین که دم در پارک شده بود، انداختند.

داد زدم: «آدم‌ربایی، آن هم در روز روشن؟» یکیشان با نشان دادن کارت هویتش رو به من گفت: «اولا الان شبه، دوما ما مأموریم و باید برای پاسخ به بعضی از سؤالات ما به پاسگاه بیایی.» با عصبانیت گفتم: «این چه سؤالاتی است که من نمی‌توانم جوابشان را همین جا بدهم؟ تشریحی هستند یا تستی؟» که یکیشان گفت: «دهنت را آن طرف‌تر بگیر بوی پیازت مرا کشت.» بعد در حالی که جلوی دهانش را با دست گرفته بود، رو به من گفت: «همان جا معلوم می‌شود.»

مرا به شهری که محل کارم بود بردند. جلوی پاسگاه چند نفر سرباز را دور و بر ماشینم در حال بررسی و نگاهبانی دیدم. کمی جا خوردم. پرسیدم چه شده، هیچ کدامشان جوابم را ندادند. یا من کر بودم آنها لال یا آنها لال بودند و من کر. وقتی وارد پاسگاه شدیم با خواهش از مأموری که به من دستبند زده بود، به دستشویی پریدم. بعد از آن مرا به یک اتاق بردند و یک نفر مشغول بازجویی از من شد. او از من پرسید: «ماشین شورلت به شماره فلان مال شماست؟» گفتم: «بله، مگه چشم شما را هم گرفته؟ خوب مرد حسابی، این را زودتر می‌گفتید: احتیاج هم به این موش و گربه‌بازی‌ها نبود...» هنوز حرفم تمام نشده بود که یک دفعه با صدای بلند ساکت شوی او به خودم آمدم.

با عصبانیت از من پرسید: «پیاز خوردی؟» گفتم: «یک امشب خیرسرمان ناپرهیزی کردیم. بویش تمام خلق... را به تنگ آورد.» بعد گفت: «هدفت از پارک ماشینم جلوی ورزشگاهی که رئیس جمهور قرار است فردا در آنجا سخنرانی کند چه بود؟» بعد مقداری از همان وسایلی که من برای سرپا نگه داشتن ماشینم به آنها متوسل می‌شدم نشانم دادند و گفت: «این‌ها چی‌اند به ماشینت وصل کرده‌ای؟»

من که تازه دو هزار ریالی‌ام، آن هم با کلی چکش‌کاری جا افتاده بود، با خنده گفتم: «بابا من ماشینم اقساطی‌ام را به کمک این خرده ریزه‌ها و هزار مکافات دیگر سرپا نگه داشته‌ام. کارمند فلان اداره هستم و امروز ظهر در حال برگشت از سرکار

بودم که ماشینم خراب شد و مجبور شدم آن را به امان خدا رها کنم. اگر می‌خواستم جرقه‌گیرم و تا خانه ببرمش هزینه جرقه‌گیر از قیمت ماشینم بیشتر می‌شد و از طرف دیگر پولی هم در بساط نداشتم تا تعمیرش کنم.» مأموری که در حال بازجویی از من بود بعد از متوجه شدن جریان سریع به دوستانش که مشغول زیر و رو کردن ماشین من بودند، دستور برگشت به پاسگاه و اتمام مأموریت را داد. می‌گفت نشانی مرا از سررسیدی که توی داشبورد ماشینم بوده پیدا کرده‌اند.

او گفت: «باید همین الان آن را بکسل کنی و با خودت ببری.» هرچه التماس کردم که الان دیر موقع است و نمی‌توانم ماشینم را بیاورم و بگذارید فردا این کار را انجام دهم، به خرجش نرفت و گفت الا و بلا باید همین الان اقدام کنی.

ساعت یازده شب بود که از پاسگاه بیرون آمدم. دست کردم توی جیبم، حتی یک ریال هم توی جیبم نبود. حاج و واج مانده بودم. به سربازی که توی اتاقک فلزی دم در پاسگاه نگاهبانی می‌داد برای چهار هزار تومان رو زدم تا یک تاکسی در دست بگیرم و به خانه بروم. اولش قبول نکرد اما بالاخره با هزار خواهش و تمنا راضی‌اش کردم که پولش را تا یکی دو سه ساعت دیگر که برای بردن ماشینم برمی‌گردم پس خواهم داد. وقتی به او گفتم که ماشینم پیشتر گروست تا برگردم با ناراحتی گفت این ابوقراضه به چه دردم می‌خورد؟ فقط لطف کن پولم را تا چند ساعت دیگر برگردان، چون می‌خواهم پس‌فردا به مرخصی بروم.

شیش با هزار خستگی و کوفتگی مجبور شدم با دادن قول پانزده هزار تومان، یک ماشین در دست بگیرم و شورلتم را به خانه بیاورم، اولین باری بود که خواب زخم غلط از آب درمی‌آمد.

مثل این که تقدیر نمی‌خواست که حتی برای یک شب از رخشم جدا باشم. فردایش مجبور شدم سرکار بروم و یک حلقه‌های نگوی زخم را برای فروش به پلافروشی ببرم تا با آن پول راننده وانتی را که از فرط لاغری انگار مرده‌ها برایش دست می‌زدند، بدهم. وقتی می‌خواستم داخل پلافروشی شوم یک دفعه متوجه پارچه‌ای که به دیوار بانک چسبانده شده بود، شدم. چشم‌هایم از شدت تعجب مثل چشم‌های تام و جری توی کارتون گرد شد. اصلاً باورم نمی‌شد اولش فکر کردم شاید اشتباه دیده‌ام، اما وقتی که نام و نام‌خانوادگی‌ام را دیدم که برنده یک دستگاه پژو پرشیا شده‌ام همان جا جلوی در پلافروشی از حال رفتم. وقتی با کمک عابرنان پیاده به هوش آمدم، با عجله وارد بانک شدم اما در کمال تعجب و حیرت بعد از صحبت با رئیس بانک متوجه شدم که آن برنده خوش‌شانس من نیستم و فقط تشابه فامیلی است و رئیس بانک به خاطر عقب افتادن سه قسط وامم به من هشدار داد. با کوله‌باری از ناامیدی دل شکسته‌ام را برداشتم تا به پلافروشی بروم و نگوی زخم را بفروشم اما وقتی دست در جیبم کردم متوجه شدم که انگو نیست و همان موقع که بی‌هوش روی زمین افتادم، انگو از دستم افتاده. بعد از این جریان، فامیلی‌ام را به «همیشه خزان» تغییر دادم و از آن به بعد به خواب هیچ زنی اعتماد نکردم و نمی‌کنم چرا که واقعاً راست گفته‌اند خواب زن چپ است.



اینترنتو از م نگیر!

ناهید نوری کورام

یک نفر هم به تو می‌خندد.

از دیروز تا حالا برای این post، شصت و پنج نفر کامنت گذاشته‌اند.

پروانه امروز نوشته: امروز صبح که از خواب بیدار شدم، حس بدی داشتم تمام دیشب خواب بدی می‌دیدم. وقتی از خواب بیدار شدم، خیلی احساس تنهایی کردم. احساس کردم خیلی حرف دارم. باید حرف‌هایم را به یکی می‌گفتم. صبحانه نخوردم و اصلا احساس خوبی ندارم و ... اما زهره کار جالبی کرده و به قول معروف با یک تیر دو نشان زده است. او نوشته:

سلام خدمت دوستای گلم. راستش من هیچ هدفی از نوشتن این مطلب نداشتم. چون به تحقیق تاریخ بود که باید به استادم تحویل می‌دادم و به روز بیشتر وقت نمونه بود. اونو پیست [همان] post کردم تو وبلاگم تا دوستم اونو برداره. چون به روز بیشتر فرصت نداشتم. در ضمن برای شخصیت اون کسانی که او مدن و چرند و پرند نوشتند، واقعا متأسفم.

من حسابی حسودی‌ام شده و عزمم را جزم کرده‌ام تا با یک مطلب اساسی، اینترنت را بترکانم و نظرها را معطوف خودم بکنم. مثلا این چطور است:

یار دیروز من

خیلی زیاد دمدمی بود

نمک رو زخم دل

ایتم به جور مرهمی بود

یار دیروز من

با همکارش جوهر زیاد

ولی از من و دلم

اینو بدون دوره زیاد...

همه می‌گویند که من روزی شاعر بزرگی خواهم شد من سعی می‌کنم با جدی گرفتن قضیه‌ی وبلاگ هر چه بیشتر در این زمینه پیشرفت کنم.

مینا طبق معمول با من مخالف است. او تنها یک وبلاگ دارد که به نظرم زیادی خشک و جدی است. اغلب در مورد مسائل جدی ادبیات و هنر در آن مطلب می‌نویسد. چند باری که سعی کردم مطالبش را بخوانم، حوصله‌ام سر رفت و مجبور شدم برای خالی نبودن عریضه در صفحه کامنت‌ها یکی از همان جملات معروف و قدیمی وبلاگ نویسا را بپیچانم: وبلاگ زیبایی داری. به من هم سر بز!

او حتی یک بار هم برای من کامنت نگذاشته و به نظرش همین ماها هستیم که با نوشتن این اراجیف و زنجوره‌ها آبروی دخترها را می‌بریم!

او فکر می‌کند وبلاگ جایی‌ست مثل روزنامه و مجله و از آن می‌شود برای اطلاع‌رسانی عقاید استفاده کرد. من فکر می‌کنم که مینا زیادی جوگیر شده و زیادی قضیه را جدی گرفته و دلم برایش می‌سوزد!

پدر هر ماه بابت هزینه‌های سرسام‌آور تلفن و برق، کلی دعوا و مراقبه به راه می‌اندازد. نمی‌دانم چرا قبول نمی‌کند که ما یک خانواده‌ی تکنولوژی زده و مترقی شده‌ایم و دیگر نمی‌توانیم به سبک و سیاق قدیمی‌مان زندگی کنیم!

فکر می‌کنم ما مسیب این همه گرانی و خرج زیاد و ناچار اضافه‌کاری‌های طولانی او هستیم! تقصیر ما نیست. خب نان و تخم مرغ برای همه گران شده. مگر ما مقصریم که هر روز همه چیز جیره‌بندی و گران می‌شود؟

ما با کامپیوتر خانگی‌مان و با اینترنت و وبلاگمان خوشیم و دنیايمان خلاصه شده در همین‌ها. بارها به او گفته‌ام: پدرم، عزیزم، اینترنتو از م نگیر، تون نمی‌خوام! اما کو گوش شنوا؟!

هر چند روز یک بار سیم کامپیوتر را برمی‌دارد و قایم می‌کند و ما مجبور می‌شویم. پول‌های توجیبی‌مان را روی هم بگذاریم و علی بیچاره که دوچرخه هم ندارد تا سر خیابان و مغازه‌ی الکتریکی اصغرآقا بدود و یک سیم جدید بخرد و بیاورد.

اینهم از مسائل و مشکلاتی که نه تنها خانواده‌ی شریف ما که خیلی‌ها با آن دست به گریبانند. امیدوارم مسئولان فکری به حال ما بکنند و نگذارند این حرکت عظیم ملی - وبلاگ‌نویسی - دچار رکود و مشکل شود.

در پایان از همه‌ی وبلاگ‌نویسان محترم درخواست می‌کنم با بازدید و ارائه‌ی کامنت، مرا در بالا بردن آمار وبلاگم یاری کنند.

هم اینک نیازمند یاری سبزتان هستیم!

همه چیز از روزی آغاز شد که پدر با جیبی پر از پول به خانه آمد. به خاطر آخرین مأموریتش پاداش گرفته بود. ما بچه‌ها، خوشحال از سر و کولش بالا می‌رفتیم و می‌خندیدیم. همگی احساس آمده‌های پولدار و خوشبخت را داشتیم. قرار شد برای استفاده بهینه از این پول، هرکس پیشنهادی بدهد. مادر گفت: یک ماشین لباسشویی اتوماتیک بخریم. از آنها که اخترخانم اینها دارند. من از بس لباس‌ها را با دست شستم، دستهایم پوست‌پوست شده.

علی گفت: دوچرخه بخریم تا من بتوانم هر روز برای خانه نان بگیرم و به مادر کمک کنم. فاطمه گفت: چرخ خیاطی بخریم تا من بتوانم بروم دیپلم خیاطی‌ام را بگیرم و کمک خرج خانه باشم. قول می‌دهم برای همه‌تان یک دست لباس شیک هم بدوزم. من گفتم: کامپیوتر بخریم تا با آن بتوانم پیشرفت کنم. علی بشود مهندس و باهاش نقشه بکشد. فاطمه بشود خیاط و با آن از جدیدترین مدهای روز باخیر شود و مادر موقع لباس شستن بتواند آهنگ گوش بدهد.

پرسیدند: خودت چی؟

گفتم: من هم بروم اینترنت و برای تحقیق‌های درسی‌ام مطلب serch کنم و اینترنت را نکشم و خلاصه، همه‌ی‌مان پیشرفت کنیم.

بعد از کلی بحث و بررسی و تبادل نظر، پیشنهاد من با حداکثر آرا پیروز شد. پدر به بازار رفت تا کامپیوتر بخرد و ما بچه‌ها خوشحال نشستیم تا با این وسیله‌ی نجات‌دهنده، بی‌زحمت به خواسته‌هایمان برسیم و یک‌شبه ره صدساله طی کنیم!

از روزی که پدر با کامپیوتر یا همان رایانه‌ی خودمان به خانه آمد تا امروز، اتفاقات بسیاری افتاده است که در این مجال اندک، تنها به ذکر شمه‌ای از وقایع می‌پردازم:

در این صدوچهار روز و شش ساعت، علی تا به حال بیش از هفتصد ساعت پشت مانیتور نشسته و به بازی‌های کامپیوتری پرداخته. کمی پرخاشجو و بی‌ادب شده و در خواب مدام فریادهای گوشخراش می‌کشد. مادر، تقریبا به طور متوسط، روزانه هشت ساعت مشغول گوش دادن به آهنگهای روز دنیا است. البته کمی هم زبان انگلیسی یاد گرفته و می‌تواند اسم بعضی از هنرپیشه‌های معروف آمریکایی را با لهجه‌ی غلیظ محلی خودمان مخلوط کرده و به شکل بسیار زیبایی بیان کند. او صبح‌ها با آهنگهای روز ورزش و نرمش می‌کند و البته کرم پوست هم خریده اما همچنان هفته‌ای سه روز در حمام به امر لباسشویی و نظافت مشغول است. فاطمه، دیپلم خیاطی‌اش را با دیپلم آرایشگری عوض کرده و حالا به صورت حرفه‌ای کار می‌کند. از روی آرایش سر و

روی مانکن‌ها و هنرپیشه‌ها، الگوبرداری کرده ضمن تطبیق آنها با نمونه‌های ایرانی، معجون‌ی بازمه می‌سازد. کلی مشتری دارد و حسابی معروف شده. و اما من ... من وبلاگ‌نویسی می‌کنم. چهار تا وبلاگ دارم که تقریبا هر روز آپ‌شان می‌کنم و آمار بازدیدکنندگانم بسیار بالاست. حدود صد لینک دارم و صدجا بیشتر لینک شده‌ام!

چند وقت پیش توی وسایل قدیمی فاطمه، چند تا دفتر عقاید پیدا کردم که بسیار زیبا و رماتیک بودند و فاطمه از آنها به عنوان غنایم دوران تحصیل یاد می‌کند

و می‌گوید: توی مدرسه‌مان همه از این دفترها داشتند و بیشتر درددل‌ها و شعرها و تراوشات ذهنی‌شان را در آنها می‌نوشتند. این دفترها هم گران - چون اغلب کالینگور و لوکس و دویست برگ بودند- بودند و هم جاگیر و پُر زحمت. مدام باید از دست معلم

و ناظم و مسئول انتظامات قایم‌شان می‌کردی و اگر گیرش می‌آوردند، حاصلش دو نمره منفی در انضباط بود. اما حالا اینترنت همه چیز را راحت کرده ما «وبلاگ» درست می‌کنیم و همان چیزها را توی آن می‌نویسیم، حالا آدمهای بیشتری می‌آیند و تراوشات

ذهنی و اندوه‌های جوانی‌مان را می‌خوانند و در احساسات باشکوه‌مان شریک می‌شوند. من و بچه‌های مدرسه، مدام در این عرصه باهم رقابت داریم. لایلا، دوازده تا وبلاگ دارد و از این نظر رکورددار محسوب می‌شود. اما مونا با روزانه دویست و پنجاه

بازدید، پوز همه را زده! من سعی می‌کنم کار خودم را بکنم و خودم را چندتا قاطی این ماجراها و رقابت‌ها نمی‌کنم. بیشتر دوست دارم روی مفهوم نوشته‌هایم کار کنم و عکس‌های با محتوا و خیلی قشنگ را که روی زمینه‌ی مشکی وبلاگم جلب توجه می‌کند، بگذارم پای نوشته‌هایم. سازاز دیروز یک شعر توپ و قشنگ گذاشت توی

وبلاگش با این مضمون:

تو به من خیانت کردی

شمع دلم را فوت کردی

آخرش

توجه:

فوائدگان عزیز می‌توانند سوالات خود را درخصوص مشاوره، ازدواج و ... به آدرس مجله بفرستند یا همه روزه از ساعت ۸ صبح الی ۱۴ بعدازظهر با تلفن ۰۲۱۳۳۳۳۳۳۳ یا ۰۲۱۳۳۳۳۳۳۳ تماس گرفته و سوالات خود را مطرح نمایند تا کارشناسان مجرب با پاسخ های لازم راهگشای مشکلاتشان باشند.



حوصله حرف زدن با هیچ کس را ندارم

سارای عزیز:

از اینکه دختری روستایی با وجود محدودیت‌های محیط روستا توانسته است کمربند مشکی کاراته را بگیرد شگفت‌زده شدم، این یک موفقیت بزرگی است. (چرا ما گاهی وقت‌ها موفقیت‌های بزرگ خودمان را نمی‌بینیم؟) تولید چارچ و تشویق اداره کشاورزی و تحصیل در شهر و موفقیت در دریافت دیپلم چیزهایی است که شما آنها را با تلاش به دست آورده‌اید و مطمئن باشید که اگر تلاش نمی‌کردید به آنها نمی‌رسیدید.

تحصیل در دانشگاه نیز با وجود توانایی‌های شما دور از دسترس نیست، اما شرایط مالی خانواده شما کمی متفاوت است. پدر شما راننده است و رانندگی شغل راحتی نیست، در ضمن او مشکل جانبازی را نیز دارا می‌باشد و به نظر می‌رسد که تا حدی برای شما هزینه کرده است و از این جا به بعدش را اگر بخواهید می‌توانید خودتان ادامه دهید. با پس‌انداز کردن می‌توانید قدری از مشکلات مالی‌تان را حل کنید، کارهای هنری در خانه انجام دهید و پول آن را پس‌انداز کنید. شما گفتید از زندگی‌تان راضی هستید، این مساله کمی نیست من مراجعان زیادی دارم که با وجود وضع مالی عالی، آرزوی یک ساعت رضایت از زندگی شخصی را در ذهن می‌پرورانند. اما به آن نمی‌رسند.

اگر شما عصبی هستید، به دلیل عدم برنامه‌ریزی در زندگی فردی می‌باشد. برای زندگی‌تان برنامه ریزی داشته باشید. یک راه را انتخاب کنید، آمادگی برای کنکور، ورزش حرفه‌ای در رشته کاراته و یا ادامه فعالیت‌های کشاورزی می‌توانند جزو انتخاب‌های شما باشند.

درخصوص مشکل دوم‌تان از اینکه کسی را ناراحت بکنید در عذاب هستید نکات زیر را یادآور می‌شوم:

۱- شما فرد مهر طلبی هستید و این ویژگی خاص افراد اجتماعی است، اما این خصلت یک اشکال اساسی دارد و آن اینکه باعث تضییع حقوق فرد می‌شود که شخصاً آن را تجربه کرده‌اید.

۲- باید تمام تلاش خود را برای تغییر این ویژگی انجام دهید تا کسی از اخلاق شما سوءاستفاده نکند.

۳- تغییر رفتار آهسته آهسته اتفاق می‌افتد، فقط باید کمی صبور باشید.

۴- به شما توصیه می‌کنیم کتاب روان‌شناسی «قاطعیت» را مطالعه کنید.

۵- اگر بتوانید نزد یک مشاور بروید، خیلی به شما کمک خواهد شد و یا تلفنی با مشاور مشکلاتان را در میان بگذارید. مراکزی وجود دارد که مشاوره رایگان انجام می‌دهند، مثل مرکز مشاوره بهزیستی.

برایت آرزوی موفقیت و قاطعیت بیشتر در زندگی می‌کنم.

دفتری ۲۰ ساله‌ام، دیپلم رشته نقشه‌کشی دارم کاراته هم کار می‌کنم. به خاطر این موضوع مزاحم شما شدم که پدرم سفتی‌اش می‌آید به من پول بدهد، و شعارش این شده «اگر پول داری برو جلو اگر نداری بشین تو فونه» پدرم راننده تاکسی و جانباز است. استاد عزیزم، من از خانواده فودم فیلی راضی هستم به خصوص پدرم را فیلی دوست دارم ولی از این بابت از او نارامتم که چرا درکم نمی‌کند. استاد عزیز من هم مثل جوانهای درس‌فوان آرزو دارم به دانشگاه بروم و استعدادهای فودم را شکوفا کنم، تو بعضی کتاب‌های درسی امتیاج به معلم دارم و به خاطر این کار هم باید پول داشته باشم عقیده بابا این است که باید در دانشگاه دولتی قبول شوی». هزینه دانشگاه زیاد فرج برمی‌دارد و این را قبول کرده. پدرم نمی‌تواند هزینه دانشگاه را بپردازد اما می‌توانم در رشته کاراته به مدارج بالا برسم در حالی که فقط کرایه ماشین را می‌فروهم، یاری‌ام نمی‌کند. آخر ما تو روستا زندگی می‌کنیم و باشگاه هم در شهر دایر است. استاد عزیزم، من برای کار با مدرک دیپلم به هر کجا سر زدم، متی پرورش قارچ صدفی راه انداختم، اما کسی اینجا با قارچ صدفی آشنایی نداشت و از من نفریندند، فقط مورد تشویق اداره کشاورزی قرار گرفتم متی نهال کاشتم و کمی سود کردم. مدرسه ما در شهر است، روزهای فردوقتی از مدرسه بیرون می‌آمدم در کتابخانه شهر آن قدر می‌نشستم تا ساعت باشگاه برسد و به باشگاه بروم و درس فردایم را آن جا مرور می‌کردم وقتی که مدرسه را به اتمام رساندم کمربند آبی داشتم و بعد از آن با التماس و فواهش از بابا پول گرفتم و تا کمربند مشکی پیش رفتم و متی برای تیم ملی انتخاب شده بودم اما هزینه پرداخت و ورود به مسابقه را نداشتم که بپردازم. استاد عزیزم، الان تو فانه به جز دعا کردن و نماز فواندن و کارهای فانه کاری ندارم و به قرآن پناه می‌آورم. بعضی اوقات آنقدر عصبی می‌شوم که حوصله حرف زدن با هیچ کس را ندارم.

دومین مشکل‌ام این است که اصلاً دوست ندارم کسی از من نارامت شود و این فکر بدموری آزارم می‌دهد اگر حرفی بزنم به داداشم و می‌دانم مق با من است ولی باز هم از او معذرت فواهی می‌کنم. و فکر می‌کنم آیا مرا می‌بخشد یا نه باور کنید به خاطر اینکه طرف مقابلم از من نارامت نشود، آن قدر عذاب می‌کشم که مد ندارد. بعضی‌ها از این افلاقم سوءاستفاده می‌کنند. دوست ندارم کسی از من نارامت شود دوست دارم کسی از من دلگیر نشود و با همه فواش باشم استاد عزیزم، از شما فواهش می‌کنم در مورد این دو مشکل من را یاری کنید. ممض اطلاع می‌گویم، دوتا داداش دارم و تک دفتر خانواده هستم. سارا ش. امیدش به خدا



هیچ گاه آغاز کننده ارتباط نیستم

پسری ۱۷ ساله‌ام و بسیار کم حرف، روابط عمومی‌ام قوی نیست و هیچ‌گاه آغازکننده ارتباط نیستم. اما اگر کسی با بنده هم صحبت شود با رویی گشاده و باز با وی برفورد می‌کنم. بارها به خاطر کم حرفی از سوی دوستانم مورد تمسخر واقع شده‌ام. بطور می‌توانم مثل دوستانم شروع‌کننده باشم و فعالیت نکشم و سر صحبت را با فرد جدید باز کنم؟

محمد - اسفراين

برقراری ارتباط با دیگران، یک مهارت است. البته از نوع اجتماعی آن. گفته می‌شود مهارت و توانایی‌ها در اثر تمرین و تکرار، تقویت و در اثر بی‌توجهی تضعیف می‌شوند، درست مثل رانندگی، دوچرخه‌سواری و ...

شما باید تمرین خاصی را برای تقویت مهارت اجتماعی و برقراری ارتباط با دیگران در نظر بگیرید و انجام دهید.

۱- سعی کنید در جمع‌های آشنا و راحت ارتباط را شروع کنید (مثلاً از اعضای خانواده و یا بستگان آغاز کنید)

۲- بعد ارتباطتان را با یکی از دوستانی که با او راحت‌تر هستید؛ گسترش دهید.

۳- حرف زدن در مورد مسائل روزانه مثل: فوتبال شب قبل، آب و هوا، فیلم سینمایی روز قبل و اتفاق‌هایی که در کلاس درس رخ داده است می‌تواند بهانه خوبی برای شروع باشد.

۴- سعی کنید بعد از سلام و احوالپرسی جمله اضافه‌ای در مورد مسائل معمولی مثلاً، «چه هوای گرمی، عجب بازی قشنگی بود!» به زبان آورید.

- ۵- بعد از آن سعی کنید این صحبت‌ها را به سایر دوستان گسترش دهید.
- ۶- از تمسخر دیگران نرنجید، چون یک امر کاملاً طبیعی است اگر قصد دوستان شما شوخی باشد شما هم به جای آنکه با آن‌ها برخورد کنید، یا سکوت کنید یا چیزی بگویید و نرنجید جمله زیرکانه‌ای مطرح کنید و شما هم شوخی کنید و چیزی در مورد فرد مسخره‌کننده بیان کنید.
- ۷- اگر بخواهید شروع کننده باشید، باید به مسائل و اتفاق‌هایی که در اطرافتان رخ می‌دهد دقت کنید و نکته بین باشید. این کار جایگاه شما را در میان دوستانتان تقویت می‌کند. فرصت را از دست ندهید، از همین حالا تمرین کنید.
- به امید تقویت مهارت اجتماعی برقراری ارتباط با دیگران

اجازه ندارم حتی خواستگارم را ببینم!

دفتری ۲۲ ساله‌ام و مجرد، در خانواده‌ای متعصب بزرگ شده‌ام و اجازه ندارم متری خواستگارم را ببینم. پدر فردی را برایم انتخاب کرده که تقریباً هم سن هودش است. مبرات ندارم به پدر نه بگویم، متری مادرم نمی‌تواند فلاف حرف او مرفی بزند. بطور می‌توانم این مشکل را مسالمت آمیز حل کنم؟ - اردبیل

دختر عزیزی که با عنوان؟ از اردبیل با ما مکاتبه کرده‌اید، از شنیدن مشکل مورد نظرتان متأثر شدم. متأسفانه تعصب‌های جاهلانه و نادرست برخی از خانواده‌ها باعث ناپودی آینده جوانان می‌شود. من از اینکه دیدگاه پدران اینقدر بسته است. ناراحت شدم، اما چه کار می‌شود کرد؟ او پدر شما و احترامش واجب است. به شما توصیه می‌کنم مشکل خودتان را برای یکی از بستگان نزدیک (تاکید می‌کنم بستگان نزدیک مثل عمه، خاله، عمو، دایی و افرادی که پدران به آنها احترام خاص قائل است و روی حرفشان حرفی نمی‌زند) از آنها بخواهید به صورت منطقی با پدران در این خصوص صحبت کنند. البته بهتر است فرد مورد نظر نفوذ کلام را بر روی پدران داشته باشد. اما شما هم سعی کنید با رفتارتان جلوی بروز حساسیت‌های خاصی که می‌تواند آتش تعصب پدران را تحریک کند، بگیرید.

رفتارهای توام با وقار و متانت شما، پدران را بهتر و بیشتر نرم می‌کند. سعی کنید با سلاح جنگ نرم، با رفتار نادرست او برخورد کنید.

به امید از بین رفتن رفتارهای متعصب بزرگترها





آوری به روی بیمارانی که داوطلب شده بودند آزمایش شد. روی سر داوطلبان دستگاه نمایش که به شبیه سازی ارتفاع می پرداخت نصب شد (شکل ۳). پیش از شروع آزمایش نمی دانستند که بیمار واقعا چه واکنشی از خود نشان خواهد داد؛ آیا عکس العمل او نسبت به واقعیت مجازی دقیقا مانند شرایط واقعی است یا خیر.

در ابتدای انجام این آزمایش دکتر روتوم مشاهده کرد که هنگام شبیه سازی بیماران دچار علائم ترس و وحشت و بالا رفتن ضربان قلب و کوتاهی تنفس شدند.

دکتر روتوم توانسته بود که یک محیط حقیقی را برای بیماران شبیه سازی نماید. چند نفر از داوطلبان گفته بودند که همیشه به دنبال شرایطی بودند که بتوانند با ترس هایشان روبه رو شوند اما هرگز جرأت مواجه شدن با شرایط حقیقی نداشتند و واقعیت مجازی کمک بسیار خوبی برایشان محسوب می شد. دکتر هاجز پس از چند تحقیق دیگر شرکتی به نام «واقعیت مجازی بهتر» تأسیس کرد. او در این شرکت به طراحی و فروش سیستم های حاوی فن آوری واقعیت مجازی پرداخت.

این سیستم ها می توانستند چندین نوع ترس دیگر از جمله ترس های اجتماعی از جمله جمعیت مردم را شبیه سازی نمایند.

امروزه پزشک معالج بدون ریختن برنامه برای سفر می تواند بیمار خود را سوار بر هواپیماهای مجازی نموده و به پروازی خیالی ببرد یا بدون اینکه قدم به ساختمانی چند طبقه بگذارد بیمار را سوار بر آسانسور نماید یا از او بخواهد جلوی جمعیت کثیری از مردم سخنرانی کند بدون اینکه واقعا حضاری برای شنیدن وجود داشته باشد. بدین ترتیب اسرار بیمار هم برملا نمی شود.

واقعیت مجازی علاوه بر درمان ترس ها و نگرانی های بیمار می تواند به درمان اعتیاد نیز بپردازد. بدین صورت که مصرف کننده را در کنار شخصیت هایی قرار می دهد که الکل یا مواد مخدر در دست دارند. به نظر عجیب می رسد که فکر کنیم یک شخصیت مجازی می تواند باعث درمان اعتیاد شود. اما دکتر هاجز می گوید تحقیقات شان نشان داده است که وقتی در شرایط مجازی قرار می گیرد پس از مدتی به آن خو می گیرد یعنی تصور می کند که چیزی از دنیای مجازی شده است و عکس العملی همانند دنیای واقعی دارد و شخصیت های مجازی می توانند تأثیر حقیقی بر روی او داشته باشند.

دکتر هاجز همچنان به توسعه سیستم خود مشغول است و سعی دارد فن آوری واقعیت مجازی را برای کاربردهای بیشتر درمانی گسترش دهد و با انجام تحقیق های بیشتر می خواهد بداند محیط و اشخاص مجازی حقیقتا چگونه روی کار برانسانی تأثیر گذار هستند.



درمان با واقعیت مجازی



میلیون ها نفر در سراسر دنیا به بیماری ترس و وحشت مبتلا هستند، ترسی که فعالیت هایشان را محدود کرده و تأثیری منفی روی زندگی شان گذاشته است. (شکل ۱) بسیاری از محققان درصد جستگی راه درمانی برای پایان بخشیدن به این ترس ها هستند.

تنها راه درمانی که تاکنون وجود داشته قرار دادن بیمار در شرایطی است که با ترس های خود مواجه شود و با تشویق پزشک معالج به کنترل نگرانی های خود بپردازد. این روش از درمان بسیار وقت گیر، اغلب گران و نامناسب است و حتی می تواند اسرار بیمار را آشکار کند. مثلا معالجه بیماری که از جریان هوا یا پرواز می ترسد معمولا در برگیرنده یک سفر با هواپیماست. همچنین لازم است که بیمار معالج با هم چندین بار ملاقات داشته باشند و هنگام پرواز هر دو کنار هم سوار هواپیما شده و به سمت مقصدی حرکت نمایند و این مراحل می تواند برای بیمار گران تمام شود و در عین حال به دلیل اینکه پزشک معالج و بیمار هر دو با هم سفر می کنند و اکثر مردم شاهد مراحل معالجه هستند راز بیمار به راحتی آشکار می شود و معمولا افرادی که مبتلا به بیماری ترس و وحشت هستند از این نوع درمان استقبال نمی کنند.

اما امروزه جایگزینی برای درمان این بیماری وجود دارد یعنی قرار گرفتن در برابر واقعیت مجازی. این نوع درمان، شرایطی که باعث ترس و نگرانی بیمار شده را شبیه سازی می کند. این روش چند مزیت به درمان سستی دارد. اول اینکه پزشکان مجبور نیستند از مطب شان خارج شوند، دوم اینکه برنامه ریزی درمان آسان تر صورت می گیرد و در بلندمدت از هزینه کمتری برخوردار است. از آنجایی که بیماران می توانند در شرایط غیر فیزیکی با ترس هایشان برخورد کنند و به علت اینکه مراحل کار در مطب دکتر انجام می شود و رازشان برملا نمی شود بیشتر تمایل به شرکت در این برنامه از خود نشان می دهند.

دکتر لاری هاجز، دانشمند علوم رایانه و حقیقت مجازی به امکانات درمانی این فن آوری علاقه مند شد. او به همراه دکتر باربارا روتوم که استاد روانشناسی است به آزمایش این روش جهت درمان بیماران مبتلا به ترس و وحشت پرداختند.

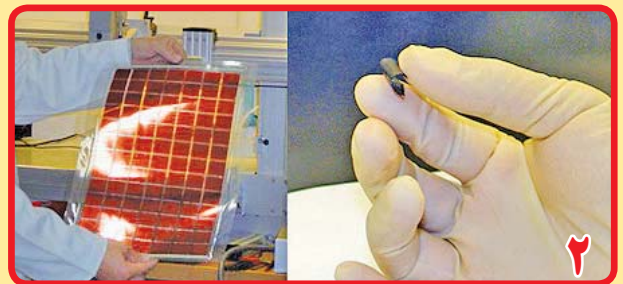
آنها تصمیم گرفتند به وسیله شبیه سازی به کمک فردی بروند که از ارتفاع می ترسد. (شکل ۲) در واقع دکتر هاجز به این نتیجه رسیده بود که شبیه سازی ارتفاع نسبت به ترس های پیچیده دیگر آسان تر صورت می گیرد. سپس این فن

باتری زنده



باتری‌ها به طور کلی ابزارهای اساسی و مهمی در زندگی ما می‌باشند اما مشکلات بسیاری دارند و در طول زمان زود از بین رفته و به راحتی شارژ نمی‌شوند. برخی از این باتری‌ها پیش از حد گرم می‌شوند، برخی نیز نشت کرده یا حتی منجر می‌شوند. گاهی اوقات هم سفت و سخت و جاگیر هستند. اما نظراتان چیست اگر به جای باتری‌های استاندارد AA یا لیتیومی، یک باتری بسیار باریک و انعطاف‌پذیری به بازار ارائه شود که از خون یا عرق انرژی بگیرد. به نظر می‌رسد این پیشرفتی شگفت‌انگیز در صنعت باتری‌سازی محسوب خواهد شد. (شکل ۱)

گروهی از دانشمندان مدعی‌اند که نوعی باتری ساخته‌اند که از الکترولیت‌هایی که به طور طبیعی در مایعات بدن یافت می‌شود بهره می‌جوید. این باتری‌ها که شگفتی همگان را برانگیخته‌اند، بخشی از محصول جدید «باتری‌های زیستی» خواهند بود که به وسیله مایعات موجود در بدن یا دیگر ترکیبات موجودات آلی انرژی می‌گیرند. (این گروه معتقدند که حتی اشک یا ادرار نیز برای تأمین انرژی این باتری‌ها مناسب است.) این باتری نه تنها به نازکی کاغذ است بلکه می‌توان گفت در اصل نوعی کاغذ می‌باشد. (شکل ۲)



حتی در پیوندهای پزشکی مانند دستگاه تنظیم ضربان قلب، قلب‌های مصنوعی یا اعضای مصنوعی پیشرفته مناسب و کارآمد هستند. این نوع باتری به راحتی بدون تولید هیچ نوع درد و ناراحتی زیر پوست قرار می‌گیرند. از آنجایی که مایع یونی مانند آب یخ نمی‌زند و یا بخار نمی‌کند این نوع باتری را می‌توان در دماهای مختلف یعنی از ۱۰۰- درجه فارنهایت گرفته تا ۳۰۰ درجه فارنهایت به کار برد. مقاومت آن در برابر دما و سبک‌وزنی‌اش باعث می‌شود که سازندگان اتومبیل و هواپیما خواهان آن باشد زیرا سازندگان این دو محصول خواهان مواد بادوام و سبک هستند. محققانی که به تولید این باتری پرداخته‌اند معتقدند که ابزارشان منحصر به فرد بوده و می‌توانند از انرژی بسیار بالا و ابر خازن بسیار قدرتمندی برخوردار شوند. (شکل ۳) ابر خازن‌ها، دارای انرژی بسیار بالایی هستند که کاربردهای بسیاری در فن‌آوری دارند. علاوه بر موارد فوق، این باتری ضروری برای محیط زیست ندارد زیرا از مواد شیمیایی عاری است و دارای سلولز می‌باشد. این محققان در تلاش‌اند تا «باتری - زیستی» تولیدی خود را کارتر و عملی‌تر از قبل بسازند و بهترین روش تولید آن را بشناسند.

انواع باتری‌های زیستی دیگر

تنها این گروه از محققان نیستند که روی تولید باتری‌های زیستی کار می‌کنند، بسیاری از محققان و دانشمندان دیگر درصدد ساخت باتری‌های گوناگونی هستند که با ترکیبات موجود در ساختمان بدن موجودات زنده انرژی بگیرند، ترکیباتی ویژه چون مایعات بدن انسان. بنا به گفته محققان گلوکز موجود در خون انسان و شکر، منابع با ارزشی از نیرو تولید می‌کنند. آنها به طور طبیعی ایجاد می‌شوند و به آسانی در دسترس می‌باشند و هیچ نوع آسیبی به محیط زیست نمی‌رسانند. محققان فن‌آوری نانو چندی پیش اعلام کردند که روی گرفتن انرژی از گلوکز خون در حال تحقیق هستند. آنها با استفاده از آنزیم‌ها به جداسازی الکترون از گلوکز می‌پرداختند. گروهی دیگر از محققان توانستند «سلول‌های سوختی بیولوژیکی» کوچکی بسازند. این سلول‌ها هنگام استفاده از ابزارهای پزشکی انرژی لازم را تولید می‌کنند. مثلاً می‌توانند نیروی لازم دستگاه اندازه‌گیری میزان سطوح قندخون در افراد دیابتی‌ها را تولید کنند. گروه دیگری از دانشمندان توانستند نوعی باتری تولید کنند که از ادرار انسان انرژی بگیرد. باتری آنها به اندازه یک کارت اعتباری و بسیار ارزان قیمت بود. یکی از محققان فوق می‌گفت یک دوچرخه‌سوار را در نظر بگیرید که در جایی دور از مردم گرفتار شده و شارژ تلفن همراهش هم تمام شده است. او با این نوع باتری به راحتی می‌تواند تلفن همراهش را شارژ کرده و تماس اضطراری خود را بگیرد.

حداقل ۹۰ درصد باتری از سلولز - که ماده اصلی کاغذها و دیگر محصولات کاغذی می‌باشد - تشکیل شده است. ده درصد دیگر نیز از نانولوله‌های کربنی مرتب است که به کاغذ توانایی هادی بودن را می‌بخشد و آن را به رنگ سیاه درمی‌آورد. نانولوله‌ها روی الیاف کاغذ قرار گرفته‌اند به طوری که تولید کاغذ نانومرکب می‌کنند. این نوع باتری‌ها درست شبیه کاغذ و به کم وزنی آن می‌باشند. با استفاده از فن‌آوری نانو این گروه محقق توانسته‌اند باتری را بسیار کوچک و منعطف بسازند و این باتری در کنار یک منبع الکترولیتی به سرعت احیاء می‌شود و آن را برای مصارف پزشکی بسیار مناسب و مطلوب می‌کند. در ضمن دانشمندان توانستند این باتری را در یک مایع یونی آب نمک بخیسانند و آن را مجدداً به فعالیت وا دارند. ساختار کاغذ مانند این باتری بسیار انعطاف‌پذیر است و محققان معتقدند که در آینده می‌توانند این باتری‌ها را به صورت ورقه‌های بزرگ بسازند و هر زمان که لازم بود آنها را به صورت باتری‌های کوچک برش بزنند و به کار برند. می‌توان درون کاغذهای نانومرکبی نیز حفره‌ای ایجاد کرد یا به شکل‌های غیر معمول آنها را برش زد و استفاده نمود.



داستان زندگی: حامد - س

آشنایی در سینما

نازنین فریاد زد:

یعنی چه؟! تموم اتاق خوابم رو به هم ریختن این نفهم‌ها! به چه اجازه‌ای رفتن توی اتاق شخصی من، به اونا چه ربطی داره که تخت من کجا باشه و میز و آینه‌ام کجا...

فریادش به حدی گوشخراش بود که معطل‌نماندم بقیه‌اش را بشنوم. هنوز لباس‌های بیرونم را از تنم خارج نکرده بودم که از خانه زدم بیرون و رفتم خانه

خواهرم. حق با نازنین بود که لابه‌لای داد و فریادش می‌گفت:

- اینا می‌خوان از همین اول زندگی واسه من تعیین تکلیف کنن!

خونم را می‌خورد. داشتم متفجر می‌شدم، از شدت عصبانیت.

هیچ اندیشه‌ای در وجودم نبود جز این که برسم خانه خواهرم و حسابی خودم را تخلیه کنم که چرا به خودش و دخترهایش اجازه داده که در سومین روز زندگی مشترک من و نازنین با دخالت‌هایی بی‌جا کام‌مان را تلخ کند.

رسیدن جلو خانه‌شان، همان و با مشت کوبیدن به درشان، همان. خواهرم سراسیمه

پرید پشت در و در حالی که نفس نفس می‌زد، پرسید:

- چی شده داداش؟ چی شده؟ طوری شده؟

این را که گفت دیگر نفهمیدم چه شد، فقط می‌دانم که فریاد می‌زدم و ناسزا می‌گفتم.

گریه‌های خواهرم را هم دیدم و سرکشی‌های همسایه‌ها را که انگار می‌خواستند از ته و توی کار سر در بیاورند.

انگار سبک شده بودم. دیگر چیزی توی دلم نبود. دیگر چیزی به مغز و زبانم فشار نمی‌آورد. نشستم پشت ماشین و گاز دادم به طرف خانه. کلید را که انداختم به در و آن را باز کردم از بالای در مقدار زیادی گل روی سرم ریخت و بعد هم صدای فقهه‌ی نازنین

بلند شد. خنده‌ای به رخسارم نشست و همین که رسیدم جلو اتاق خواب‌مان، دیدم

دست نازنین با یک لیوان پر از شربت آناناس و یخ بیرون آمد و با لحنی رمانتیک گفت:

- بفرمایید، همسر عزیزم، کامتان را شیرین و خنک کنید.

لیوان شربت و یخ را گرفتم و به جانم ریختم، احساس می‌کردم محبت و مهربانی

نازنین در بند بند وجودم نفوذ می‌کند.

شام را هم با همین حال و هوا خوردیم، شام سومین شب زندگی‌مان را. مختصری هم

حرف زدیم و نازنین قول گرفت از خانواده‌ام بخوام در زندگی‌مان دخالت نکنند. قول

دادم و حتی برایش گفتم با داد و فریادهایم چه بر سر خواهرم آوردم.

آن شب گذشت. شب‌ها و روزهای بعد هم آمد و سپری شد و زندگی‌مان با هنر عاشقی نازنین، رویایی پیش می‌رفت، به حدی که فراموش کرده بودم سراغی از خانواده‌ام بگیرم، تا این که...

حدود بیست روز از شروع زندگی‌مان گذشته بود که ویزای دبی‌مان رسید و آماده شدیم برویم ماه عسل. به سرعت کارها را رو به راه کردم و مغازه را سپردم به شاگردها و شب قبل از رفتن، رفتم خانه پدری‌ام تا کلید خانه‌ام را بدهم که در زمان مسافرت‌مان آنها به خانه سرکشی کنند و گلدان‌ها را آب بدهند، اما...

مادر، با ظاهری ناشاد کلید را گرفت و گلابه‌وار زمزمه کرد:

- حامدجون، خواهرت رو خیلی مفت فروختی به خانمت!

قصه را تا ته آن خواندم. خواهرم تمامی قضایا را برای مادر گفته بود و حالا مادر داشت موضوع را زنده می‌کرد. نباید کم می‌آوردم. نازنین درست گفته بود که هر کس و هر چیزی به جای خودش. همین را به آرامی برای مادر گفتم:

- ببین مامان جون، هر کس و هر چیز جای خودش، خواهرم باید حرمت خودش رو نگاه داره، خانم منم اگه رفت توی زندگی اون دخالت کرد شما دعواش کنید...

مادر، سری به افسوس تکان داد و همراه با آهی که سر می‌داد گفت:

- حرفت درسته، اما یادت باشه که خواهرت تو رو از کوچیکی تر و خشک کرده و مٹ به دسته گل تحویل داده به خانمت، اما خانمت چی چی؟! هیچی!

حالا اول زندگی تونه و داغی، چهار صبا دیگه که واسه‌ی هم عادی شدید اونوقت همین خواهرت و دختراشن که بازم تحویلت می‌گیرن و داداش‌جون و دایی جون می‌گن بهمت، حالا خود دانی، از من به تو نصیحت که سر رشته کار رو بگیر توی دستت نه این که خودتم افسارت رو بدی دست زنت، من دارم از تجربه روزگار برات می‌گم، می‌خوای قبول کن، می‌خوای...

خیلی نماندم که مادر بیشتر ادامه بدهد. کلید را دادم و تأکید کردم:

- بی‌زحمت فقط خودتون برید اونجا، کس دیگه‌ای نره.

و در حالی که توی دلم به تحلیل غلط مادر پوزخند می‌زد، از خانه‌شان آمدم بیرون. نازنین گفته بود منتظرم می‌ماند برای شام. قول گرفته بود خانه مادرم شام نخورم. دلم داشت پر می‌کشید برای شام خوردن با نازنین. با شوق و اشتیاق فراوان راه افتادم طرف خانه. سر راه یک شاخه گل ارکیده هم گرفتم برای نازنین، که گل مودعلاقه‌اش بود و حتی یکی از موارد مهریه‌اش هم ۱۳۵۵ شاخه گل ارکیده بود به نشانه سال تولدش.

نشستم به شام خوردن، نمی‌دانم نازنین چه می‌کرد که لازانیاهایش این همه خوشمزه می‌شد.

بعد از شام هم مختصری وسایل برداشتم و چمدان کوچک‌مان را بستیم تا صبح روز بعد برویم دبی. همه چیز هم مهیای اقامت پانزده روزه‌مان در آن جا بود.

تا برسیم دبی، گل گفتم و گل شنیدیم. من که همیشه در حین مسافرت هوایی دچار اضطرابی خفیف می‌شدم، در این سفر اصلاً نفهمیدم چگونه گذشت، فقط خدا می‌کردم دیرتر برسیم که از همکلامی با هم لذت ببریم.

رسیدن به فرودگاه دبی برای من و نازنین یعنی رسیدن به نهایت رویاها. من بیشتر بنا به ضرورت شغلی‌ام زیاد به دبی آمده بودم و همیشه هم دلم خواسته بود دست در دست همسرم در آن دیار قدم بزنم و بالاخره رویاهایم رنگ واقعیت گرفته بود.

نازنین هم که برابرم گفته بود زیاد اهل تفریح و مسافرت است به خوبی می‌توانست همراهی‌ام کند، شاید به همین خاطر بود که وقتی توی فرودگاه دبی، روسری‌اش را از سرش برداشت، حرفی نزد، که کاش غیرتم را صدا می‌زد و اجازه این کار را به او نمی‌دادم.

برداشتن روسری توسط نازنین قدم اول بود و قدم‌های بعدی‌اش چنان بود که ماه عسل را به کامم زهر کرد. نازنین که توی شهر خودمان حجابش را رعایت می‌کرد، در مدت اقامت‌مان در دبی با این بهانه که در سرزمینی آزاد قدم می‌زند هر روز و هر وعده که بیرون می‌رفتم یک مدل لباس می‌خرید و می‌پوشید که کاش لباس‌های مورد علاقه‌اش واجد حداقل نجابت بود.

وضعیت لباس‌های مورد استفاده نازنین به حدی وخیم بود که حتی کارگران هندی

آن‌جا هم به زبان خودشان حرفی نثار نازنین می‌کنند.

خون دل می‌خوردم و تمامی این قضایا را تحمل می‌کردم اما دو روز مانده به پایان ماه زهرمان!

وقتی برای عوض کردن لباس و آماده‌شدن برای صرف ناهار به اتاق‌مان آمدم، تمام دق دل‌ام را بر سر نازنین خالی کردم و او هم انگار نه انگار که حرفی شنیده باشد، با خنده و بی‌خیالی محض زمزمه کرد:

- فکر کردی منم خواهرتم که این طوری روسرم داد بکشی...

حرفش، بیشتر عصبانی‌ام کرد. باز هم فریادگونه گفتم:

- تو فکر نمی‌کنی من ناراحت می‌شم از این کارایی که می‌کنی...

باز هم بی‌اعتنا پاسخ داد:

- تقصیر من چیه که تو عقب مونده‌ای، الان روزگار عوض شده، انگار بدنم را شلاق می‌زدند وقتی این حرف نازنین را می‌شنیدم، صدایم را ناخودآگاه بلند کردم و جواب

– آره، ارواح باباش، به همین خاطر همین امشب تکلیفش رو روشن می‌کنم که خیلی بیشتر...

نازنین که متوجه نیش و کنایه‌ها شد، در حالی که به طرف هتل قدم برمی‌داشت برای پیتر دست تکان داد و گفت:

– بای... مستر پیتر...
پیتر هم انگار نه انگار که با من است، با نگاهش نازنین را بدرقه کرد و پاسخ داد:
– بای...

این آخر بی‌غیرتی بود که در جلو نگاهم مردی اجنبی همسر را خودمانی صدا بزند. با دست، صورت پیتر را که هنوز دنبال بدرقه نازنین بود چرخاندم به طرف خودم و در حالی که دندان بر هم می‌فشردم گفتم:

– مردک! نازنین ایز مای وایف! نات پور فرندا!
پیتر که آخر بی‌غیرتی بود، مرا هم مثل خودش می‌دید چرا که پاسخ داد:
– پس پس، مستر حامد، نازی ایز مای فرند اند یور وایف!

یک و دو کردن با پیتر هیچ بهره‌ای نداشت. بی‌اعتنا به او از کنارش حرکت کردم و آمدم توی هتل. وجودم پر از خشم بود. با همان شدت وارد اتاق شدم، نازنین افتاده بود روی تخت و خرناسه می‌کشید. باید بیدارش می‌کردم و حرف آخر را به او می‌گفتم، حرف آخری که تکلیفش را روشن می‌کرد.

رفتم کنارش و تند تکانش دادم که بیدار شود، عاقبت با خشم فراوان کنار گوشش فریاد زد:

– تو به درد من نمی‌خوری، شیرفهم شد؟!
نازنین که داشت خرناسه می‌کشید، پهلو به پهلو شد و با لحنی آمیخته به خرناسه گفت:

– تو هم همینطور!
این حرفش کاری کرد که آرزوی مرگ کردم، دخترک لعنتی مرا فریفته بود و کاری از دستم بر نمی‌آمد. احساس پوچی و سرگردانی می‌کردم. احساس می‌کردم همه چیز را باخت‌ام.

ماندم در اتاق شکنجه‌ای مضاعف بود. لباس پوشیدم و آمدم بیرون و کنار ساحل قدم زدم و زیر لب ناسزا گفتم به همه چیز، حتی به دبی که روزگاری کاخ آرزوهایم بود و حالا می‌دیدم باعث ویرانی‌ام شده است.

خورشید داشت طلوع می‌کرد که از کنار ساحل آمدم به هتل. نازنین هنوز داشت خرناسه می‌کشید. بالشی گذاشتم روی یکی از مبل‌های سه نفره و علی‌رغم آشنگی اندیشه‌ام، به خاطر خستگی مفرط خوابم برد.

بدنم به شدت درد می‌کرد که از خواب پریدم و نگاهم چرخید به طرف تخت، که خبری از نازنین نبود اما تکه کاغذی را به جای او دیدم. تند پریدم طرف تخت و کاغذ را با ولع برداشتم و خواندم. نازنین نوشته بود: «کاش قبل از آشنایی‌مان گفته بودی بیماری سوءظن داری، کاش از همان روزهای اول که آن رفتار را با خواهرت انجام دادی می‌دانستم در لحظه لحظه زندگی‌ام با تو مشکل خواهم داشت. چون حوصله شنیدن حرف‌های بیمارگونه‌ات را نداشتم، رفتم، از نظر من این زندگی از همان شروعش غلط بود، با خانواده‌ام تماس خواهم گرفت تا از طریق وکیل‌مان ترتیب خاتمه کار را بدهند...»

نامه‌اش را هنوز تمام نکرده بودم که پریدم طرف کمد. لعنتی، پاسپورت خودش را برداشته بود و با تمامی دلارها و طلاها زده بود به چاک.

مغزم داشت منفجر می‌شد و عقلم درست کار نمی‌کرد. انگار تمامی پیکرم منجمد شده بود. دقایقی مثل مرده‌ها برجا ماندم و ناگهان به عقلم رسید که پلیس را خبر کنم و تنها چیزی که عایدم شد این بود: نازنین حدود یک ساعت قبل از مراجعه من به پلیس با پرواز فلان شرکت هواپیمایی روانه کشوری غربی شده بود.

مثل یک شکست خورده برگشتم به هتل و رفتم سر وقت پیتر. پیتر و همسرش هم از هتل رفته بودند. از متصدی هتل سراغشان را گرفتم. آنها هم با همان پروازی به کشورشان بازگشته بودند که نازنین رفته بود.

مثل آدمی که همه چیزش را از دست داده باشد، ولو شدم کف اتاق و تازه داشتم می‌فهمیدم چرا نازنین اصرار داشت... بگذارید دردم در وجود خودم بماند!

این که وکیل خانوادگی خانواده نازنین به چه حربه‌هایی متوسل شد و وادارم کرد تا ریال آخر مهریه‌اش را بپردازم و حتی ۱۳۵۵ شاخه گل ارکیده را فراهم کنم، بماند! خدا را شکر که خواهرم و دخترهایش بودند تا پناهم بدهند.

تمامی مدت آشنایی من با نازنین که از جلو یک سینما شروع شد، و زندگی‌مان که با مخالفت شدید خانواده‌ام با گرفت به هفتاد روز نکشید، اما به جز خرج و مخارج فراوانی که روی دستم ماند چیزی حدود چهار سال و نیم است که با احساس شکست کامل در زندگی روزگار را می‌گذرانم.

شاید تنها چیزی که اندکی باعث تسلیم شد و وادارم کرد، داستان زندگی‌ام را برای تان بنویسم خبری بود که همین چند روز پیش شنیدم، یکی از دوستانم که از دبی برگشته بود، قسم می‌خورد که او را دیده، آن هم با هیبتی خسته و شکسته که برای مشتریان یک کافه مشروبات الکلی سرو می‌کرده است.

دادم:

– خانوم جون، ما مسلمونیم، دین ما اجازه نمی‌ده بی‌غیرت باشیم، می‌فهمی؟!
نازنین داشت جلو آینه صورتش را نقاشی می‌کرد و باز هم بی‌اعتنا پاسخ را داد:
– به مسلمون نباید سوءظن داشته باشه، جز و بحث فایده‌ای نداشت. هر حرفی که می‌زدم توسط نازنین توجیه می‌شد. شده بودم حکایت این موضوع که اول مرغ بود یا تخم مرغ.

فکر کردم همراهی نکردن با او شاید باعث بر سر عقل آمدنش بشود، به همین خاطر افتادم روی تخت و خودم را زدم به خواب.
لحظاتی گذشت و از اتاق رفت بیرون.

این کارش بیش از پیش آزارم داد، نازنین ضربه‌ای دیگر بر وجودم وارد کرده بود. توی اتاق ماندن و اندیشیدن به این که او الان کجای رستوران و با چه کسی نشسته است مثل خوره به جانم افتاده بود. چاره‌ای نداشتم جز این که کاری کنم تا بر کنجکاوای سرپوش گذاشته شود. راه افتادم به طرف رستوران، میلی به غذا نداشتم، فقط می‌خواستم نازنین را دورادور مراقبت کنم.

آهسته گام برداشتم به طرف لابی طبقه دوم هتل که پنجره‌هایش مسلط بود بر رستوران. با نگاهی مضطرب و نگران چشم چرخاندم و نازنین را پیدا کردم و بر نگرانی‌ام افزوده شد. او نشسته بود کنار میز دو نفره، که نفر دومش پیتر موبور غربی بود. همسر پیتر هم آن سوتر با یک مرد عرب قهقهه می‌زدند و غذا می‌خوردند.

احساس کردم نازنین می‌دانسته که من دنبالش می‌گردم و لذا خواسته اینگونه نقره داغم کند. تلاش کردم بر خودم مسلط باشم. برگشتم توی اتاق و باز خودم را زدم به خواب، و شروع کردم به جمع و جور کردن حرف‌هایی که باید به او می‌زدم، که همه‌شان هم ضد و نقیض بود.

لحظه‌ها، دقیقه شد و دقیقه‌ها، ساعت، اما از نازنین خبری نشد.
اضطرابم داشت بیشتر می‌شد. هوا تاریک شد و او نیامد، شب شد و نیامد، نزدیک نیمه شب بود که از شدت نگرانی داشتم جلو هتل قدم می‌زدم و با نگاهی متعجب دیدم نازنین قهقهه زنان در کنار پیتر موبور غربی به طرف هتل می‌آید.

داشتم بر روی نگاهشان می‌کردم، پیتر موبور غربی همین که مرا دید به سرعت جلو آمد و گفت:

– اوه، مستر حامد، یور وایف ایز وری وری لیدی!
حرف او را می‌شنیدم و چپ چپ به نازنین نگاه می‌کردم، می‌دانستم که مرد موبور فارسی را نمی‌فهمد. به همین خاطر، طوری که به در بگویم و دیوار بشنود، به پیتر جواب دادم:



یک نفر مرا دوست دارد و بلد نیست به زبان بیاورد!

گرمای هوا بیداد می‌کند. وارد بند دختران می‌شوم. حیاط کانون آبیاری شده و درخت‌ها سیراب از آب. ترجیح می‌دهم بر روی یکی از نیمکت‌ها زیر درختان بنشینم و گفتگو را آغاز کنم. به اطراف کمی می‌نگرم. دخترکی تنها بر نیمکتی نشسته است. غم غریبی در عمق نگاهش دیده می‌شود؛ به چه می‌اندیشد و چرا در اینجا به سر می‌برد؟ بهتر است از زبان خودش همه چیز را بشنوم. با مسؤول مربوطه هماهنگ می‌کنم تا با وی گفتگویی داشته باشم. راضی به گفتگو نیست، بالاخره پس از دقایقی قبول می‌کند و سفره‌ی دل می‌گشاید:

۱۵ ساله‌ام. یک برادر و یک خواهر تنی و ۷ خواهر و ۵ برادر ناتنی دارم. من در میان خواهر و برادر تنی، آخرین فرزند هستم. پدرم ۶ زن گرفته است؛ از هر شهرستانی یک زن و بچه‌ها را به امان خدا رها کرده است. مادرم زن سوم اوست، مادر، وضعیت پدر را می‌دانت، اما به خاطر قول‌هایی که پدر به مادر داده بود، تحت تاثیر حرفهایش قرار گرفت و از شوهر اولش جدا شد و به عقد او درآمد، اما پدر هم قولهایش را فراموش کرد. پدر راننده است و هرچند ماه یک بار به خانه می‌آید. مادر از اول گفت نمی‌تواند بدون خرجی از من نگهداری کند، برای همین پدر فکر بکری به سرش زد و من فرزند خوانده‌ی عموم شدم. عموم بچه‌دار نمی‌شد و عاشق بچه بود، بنابراین خوش اقبالی به من روی آورد. خدایی عمو و زن عمو با من بسیار خوب برخورد می‌کردند. هیچ مشکلی نداشتم، اما به تازگی یا من حساس شده‌ام یا آنها عصبانی، زیرا سر کوچکترین مسأله‌ای آنها از کوره در می‌روند و من هم نازک‌نارنجی و لوس، کم طاقتی می‌کنم و... خلاصه اکثر اوقات کلاه‌مون تو همه. عمو با پدر صحبت کرد که پدر راه‌حلی برای این مشکل پیدا کند که کرد. پدر مرا به داداشم پاس داد.

یادم رفت بگویم: مادرم وقتی که من ۵ سالم بود، فوت کرد. هرچند زیاد او را نمی‌دیدم اما همین که احساس می‌کردم مادر دارم یک پشتوانه‌ای برایم بود که متأسفانه این پشتوانه را هم از دست دادم. وقتی زن عمو حرفی می‌زد، فکر می‌کردم چون مادر ندارم هرچه بخواهد به من می‌گوید و همین قضیه حساسیت مرا بیشتر کرده بود.

اما داداشم که مرا پذیرفت. خانمش زن مهربانی است و برادرم هم تنی است و بیشتر شرایط مرا درک می‌کند، ولیکن از بدشانسی جاییشان را عوض کرده بودند و صاحبخانه جدیدشان قبول نمی‌کرد فردی به جمع آنها اضافه شود و می‌گفت قرارداد دو نفره است نه سه نفر. مجبور شدم نزد پدر برگردم و با زن بابا زندگی کنم. حرف‌های زن بابا نیش‌دار بود و من که عمری در ناز و نوازش - خانه‌ی عمو - زندگی کرده بودم، تحملش برایم خیلی سخت بود. گاهی اوقات هم زن بابا سکوت می‌کرد و هیچ حرفی نمی‌زد. حرف نزدنش هم مرا عصبی می‌کرد. در شرایط بسیار نامساعدی نزد زن بابا روزگار را می‌گذراندم. برادر زن داداشم یکی از خواستگارانم بود که خیلی به من علاقه‌مند بود و من هم از او خوشم می‌آمد. خواستگارم ۲۱ - ۲۰ ساله است و در رویاهایم او را مرد زندگی‌ام می‌دیدم که بابا ساز مخالفت زد و تمام امید و آرزوهایم را به یاس مبدل کرد. شرایط بسیار بدی داشتم. چندین قرص خوردم که آرامش پیدا کنم اما هیچ

کس نمی‌پرسید «دردت چیست؟» حتی یک بار دست به خودکشی زدم، اما باز هیچ‌کس نپرسید «چرا؟» فقط پدر به اتاق آمد و فحش داد و حسابی کتک زد. آنقدر کتک زد تا خسته شد. باز هیچ‌کس سراغی از من نگرفت و برای هیچ‌کس مهم نبود، پس چرا باید در آن خانه می‌ماندم؟ تصمیم به فرار گرفتم. ۲-۳ هفته‌ای از خانه زدم بیرون. با هر پسری دوست می‌شدم و دنبال سر سوزن محبت بودم. از ۹ صبح تا ۹ شب در خیابان‌های تهران ول می‌گشتم و شب هنگام برای خوانیدن سراغ یکی از آن دوست پسرهایم می‌رفتم. در این چند هفته با مواد آشنا شدم؛ شیشه مصرف می‌کردم. یکی از همان پسرها که مهربانی‌هایش بدون علت نبود، یک شب از من خواست به خاطر اینکه مکانی امن در اختیارم گذاشته هرچه می‌گوید گوش کنم و نه نگویم. تازه فهمیدم «سلام گرگ بی‌طمع نیست». صبح که از خانه زدم بیرون، تصمیم گرفتم نزد یکی از خواهرهای ناتنی‌ام بروم، شاید فرجی شود. ماشین سوار شدم و کمی که حرکت کرد متوجه شدم دو سرنشین آن قصد سوء دارند. با تمام وجود تلاش کردم گوهر وجودم را حفظ کنم که کردم و وقتی آنها دیدند نمی‌توانند آسیبی به من وارد کنند با آمپول مرا بیهوش کردند. نمی‌دانم چه شده بود که آنها مرا رها و فرار کرده بودند. یک روز کامل بیهوش بودم، وقتی در بیمارستان به هوش آمدم متوجه شدم «سرنوشت با من چه بازیها که ندارد» از این در به دری خسته شده بودم، جایی را نداشتم. با خود فکر کردم نزد همان دوست پسر می‌روم و هرچه بخواهد گوش می‌کنم. حداقل جا و مکانی دارم. احمقانه است نه؟ نمی‌دانم چرا چنین تصمیم احمقانه‌ای گرفتم. اما خدا مرا خیلی دوست دارد. تو پارک نشسته بودم و منتظر رسیدن شب بودم تا به خانه‌ی بدبختی‌هایم بروم که مامورها به پارک آمدند و مرا دستگیر کردند. آخر حالت عادی نداشتم. دو سه روزی بود شیشه مصرف نکرده بودم و خمار بودم. مدتی در آگاهی بودم و از آنجا مرا به اینجا آوردند. در اینجا مددکار با خانواده تماس گرفت. پدر وقتی فهمید هنوز آسیبی به من نرسیده قبول کرد مرا نزد خود نگهدارد به شرطی که اسامی تمامی دوست پسرهایم را با محل زندگی و تلفن به او بدهم.

اصلاً فکر نمی‌کردم پدر علاقه‌ای به من داشته باشد. وقتی فهمیدم هنگامی که اسم مرا شنیده بغض کرده، چقدر خوشحال شدم، یعنی یک نفر مرا دوست دارد و بلد نیست به زبان بیاورد. دلم می‌خواهد از همین جا به پدر و مادرها بگویم، بچه‌هایشان را تنها نگذارند اجازه ندهند تو حال خودشان باشند. اگر فرزندشان سکوت می‌کند دنبال علت باشند. اگر پرخاشگری می‌کنند دنبال راه چاره بگردند. با بچه‌هایشان همدردی کنند و از دخترها هم می‌خواهم به هیچ پسری اعتماد نکنند. هیچ پسری برای هیچ دختری دل نمی‌سوزاند، مگر سودی برایش داشته باشد. نمی‌دانم چقدر خوشحالم که پدر قرار است دنبالم بیاید. انگار دوباره متولد شده‌ام. هرچقدر زن بابا احم کند و ترشروی، باز خانه‌ی پدر است و سعادت من را می‌خواهد. هر کس مثل من چنین خوشبخت نیست که پس از چند هفته سالم به خانه برگردد. شاید چون مادر ندارم، شاید به خاطر اینکه واقعاً دلم شکسته نمی‌دانم، هرچه هست فقط این را می‌دانم که خدا خیلی مرا دوست دارد.



اسم من را شنیده و بغض کرده!

وقتی صیغه عقد
جاری شد، دیگر
درست نیست
دختر در خانه
پدرش بماند

همیشه از این جور برنامه‌ها بدم می‌آمد. حوصله خاله زنک بازی را نداشتم. دلم نمی‌خواست مثل دیگران برای آدم‌ها حرف و حدیث در آورم. اصلاً قاطی این جور افراد نمی‌شدم. سرم به کار خودم بود. همین که زندگی خودم را، خوب و بد، بگذرانم خودش برایم کافی بود؛ چکار به دیگران داشتم. خیلی‌ها را می‌شناختم که در زندگی خودشان مانده بودند، اما آمار خرید و میهمانی و حتی غذاهایی را که دیگران در طول هفته مصرف می‌کردند داشتند.

حوصله این کارها را نداشتم. می‌دانستم که بعد این داستان‌ها کلی جنگ و جدل است. از مادرم شنیده بودم که مثلاً دختر عمه‌ام برای آنکه سر از کار دختر خاله‌اش در آورد، کل فامیل را بهم ریخته و... از همان کوچکی وقتی این جور برنامه‌ها را می‌دیدم، با خودم عهد بستم که وقتی بزرگ شدم و نوبت زن گرفتن شد همسری برگزینم که دور این کارها خط قرمز کشیده باشد؛ حالا دیگر آن زمان رسیده بود، داشت بیست و پنج سالم تمام می‌شد. مادرم اصرار داشت که هر چه زودتر ازدواج کنم. تقریباً موقعیت خوبی داشتم؛ دیپلمم را که گرفتم و خدمت سربازی را هم تمام کردم، پدرم در بازار کار خوبی برایم فراهم کرد. می‌توانستم خرج یک زندگی را بدهم. همه چیز را به عهده مادرم گذاشتم. فقط سفارش کردم اصلاً قیافه و قد و بالا برایم مهم نیست، فقط می‌خواهم دختر خوبی باشد. تربیت و نجابتش خیلی مهم‌تر از چهره‌اش بود.

بالاخره بعد از کلی گشتن و معرفی‌های مختلف، به خواستگاری «افسانه» رفتیم. معرفی یکی از دوستان مادرم بود. می‌گفتند تمام آن خصوصیات اخلاقی که می‌خواهم دارد. افسانه دختر بدی نبود، همان جلسه اول از او خوشم آمد. به نظرم چهره مهربانی داشت. مادرم می‌گفت، هم زیباست و هم اخلاق خوبی دارد. حرف‌ها زده شد و قرارها گذاشته شد. به سرعت مراسم نامزدیمان برپا شد. پدرش قرار گذاشت که حداکثر تا سه ماه دیگر باید همسرم را به خانه‌ام ببرم. می‌گفت دخترهای دیگرش هم همینطور ازدواج کرده‌اند. عقیده داشت وقتی صیغه عقد جاری می‌شود دیگر درست نیست که دختر در خانه پدرش بماند. دوران نامزدی کوتاه اما خوبی داشتیم. در همان روزهای اول به افسانه توضیح داده بودم که از چه رفتارهایی بدم می‌آید. او هم دختر بدی نبود، تا حدودی همانطور که من می‌خواستم رفتار می‌کرد. به سرعت تدارکات مراسم عروسی را فراهم کردیم و زندگی مشترکمان زیر یک سقف شروع شد. فکر می‌کردم تا حدودی به خصوصیات اخلاقی یکدیگر آشنا شده‌ایم، اما نه، هر انسانی پیچیدگی‌های خاص خود را دارد. خیلی کارهای من برای او غیرمنتظره بود. همان‌طور که بعضی از رفتارها را من از او ندیده بودم. به هر حال تا زیر یک سقف زندگی نمی‌کردیم، نمی‌توانستیم یکدیگر را بشناسیم. با بعضی از خصوصیات رفتاری کنار می‌آمدم و سعی در اصلاح آنها می‌کردم که به نظرم مناسب نبود می‌پرداختیم. زندگی‌مان بد نبود. شاید آنچه ما در تصور داشتیم نبود، اما به طور کل از آن راضی بودیم.

گاهی وقت‌ها پیش می‌آمد که به میهمانی دعوت می‌شدیم. بعد از آمدن، از رفتارها یا حرف‌های دیگران ایراد می‌گرفت. در همان دفعات اول به او تذکر دادم این کار درست همان رفتاری است که از آن متنفرم و قبلاً همه چیز را برایش توضیح داده‌ام. برای مدتی خوب شده بود، اما دوباره شروع کرد. دیگر به او چیزی نمی‌گفتم. سعی می‌کردم با بی‌توجه نشان دادنم به حرف‌هایش او را متوجه اشتباهش کنم اما فایده‌ای نداشت. حرف‌های گاه و بی‌گاهش باعث شده بود روی نظر من نسبت به اطرافیان تأثیر بگذارد. چند مرتبه دیگر به او تذکر دادم که به دیگران کاری نداشته باش. هر کجا که می‌روی مثل آدم‌های کور و کر باش و هر چه که می‌بینی و می‌شنوی همانجا بگذار و خارج شو. اما فایده‌ای نداشت. این اواخر هر وقت به او اعتراض می‌کردم، کارها و رفتارهای دیگران را به میان می‌آورد.

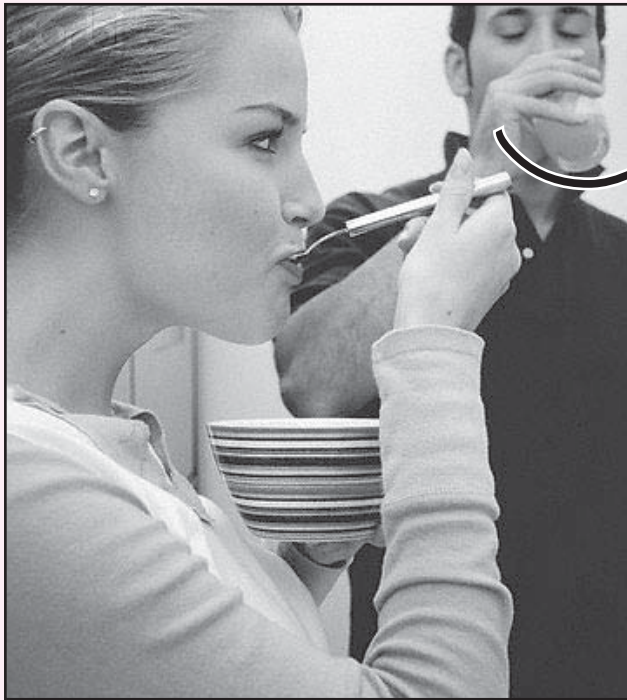
دیگر خسته شده‌ام. رفتارهای افسانه باعث شده چیزی از زندگی نفهمیم. پرونده‌مان را به مشاوره فرستاده‌اند که با کمک مشاور مشکلمان حل شود.

چیزی از
زندگی
نفهمیدم

تا زیر یک
سقف زندگی
نمی‌کردیم،
نمی‌توانستیم
یکدیگر را
بشناسیم



گفتگوی زن و شوهر



جولیا منتظر همسرش، آرتور است. میز برای یک شام ساده، آراسته شده است. جولیا دیگه وقتشه کم کم پیداش شه؛ شاید به آخرین اتویوس نرسیده باشه، کاش محل کارش به کم نزدیک تر بود! (صدای گرداندن کلید در قفل به گوش می‌رسد) این هم آرتور، بالاخره پیداش شد، چه خوب، همه چیز هم که مرتبه. (آرتور وارد شده، با جولیا خوش و بش کرده و به کمک او کتیش را در می‌آورد)

آرتور به به، می‌بینم که شام حاضره، اول بذار دست و روم رو بشورم، بعد دلی از عزا در بیاریم.

جولیا چه خوب، سراشتها هم که هستی. تا همین چند دقیقه پیش در تدارک شام بودم. چند تا نون فرانسوی گرم که تازه از پخت در شون آوردم، یه سالاد خوش رنگ محصول جولیا با چند جور سبزی معطر و گوجه فرنگی که اگه کلوچه قیمه‌ای‌هایی رو هم که گرفتی بذاریم سر سفره همه چی تکمیل می‌شه. کلوچه قیمه‌ای‌ها رو بده که تا سر و صورتی تازه می‌کنی، شام‌رو حاضر کنم.

آرتور کلوچه قیمه‌ای؟!!

جولیا آره، خب، کلوچه قیمه‌ای، مگه صبح که می‌خواستی بری سر کار، نگفتم می‌خواهی برگردی خرید یادت نره، نکنه تو اتویوس جا گذاشتی شون؟

آرتور نه، نه... تو اتویوس که نه...

جولیا خب پس معطل نکن، بدشون که از گرسنگی رنگ‌وروت زرد شده.

آرتور م... متا... متأسفم، می‌دونی جولیا، من اصلاً حواسم به خرید نبود.

جولیا ای بابا! چطور فراموش کردی؟ مگه صبح که داشتی می‌رفتی، چند بار سفارش نکردم خرید یادت نره؟! تازه زحمتی هم که برات نداشت؛ بهترین کلوچه قیمه‌ای رو هم که فروشگاه جلوی اداره‌تون داره، همچین کار شاقی هم نبود.

آرتور نه، اینو که راست می‌گی، زحمت نداشت، اصلاً می‌دونی چیه، امروز ۶ بار هم از جلوی فروشگاه رد شدم.

جولیا تو ۶ بار هم از جلوی فروشگاه رد شدی و خرید نکردی؟! بیار کی بگو حرفای من اصلاً اهمیتی برات نداره دیگه!

آرتور نه، این طور که می‌گی نیست. امروز مجبور شدم برای یه مأموریت اداری ۲ بار بیام بیرون، ولی خب چیکار کنم که اصلاً حواسم به خرید نبود، چطور بگم، حواسم پرت بود... متأسفم.

جولیا خب، اگه این طور که تو می‌گی باشه، اشکال نداره، پیش می‌یاد دیگه، حتماً سرت خیلی شلوغ بوده، درک می‌کنم. چی بگم، دنیا که به آخر نرسیده، از گشتگی هم که کسی تا حالا نمرده، بالاخره یه چیز دیگه سرهم می‌کنیم می‌خوریم، بذار ببینم چیکار می‌تونیم بکنیم. کاش یه کم گوشت داشتیم... ولی نه، نداریم؛ کاش فروشگاه کنار خیابون باز بود... اونم فکر کنم نیم‌ساعت پیش کرکره‌ها رو کشید پابین... کاش... کاش... اصلاً چی می‌گم، با کاشکی کاشکی چیزی در نمی‌یاد. آهان... آرتور می‌تونی یه ربع، بیست دقیقه‌ای دندون رو جیگر بذاری؟

آرتور کلوچه قیمه‌ای لعتی! اگه خرید یادم نرفته بود، این شکم صاب‌مرده الان این طور به قار و قور نمی‌افتاد! باشه عزیزم، هرچی که دم دست داری سنبل کن بخوریم.

جولیا می‌دونی آرتور، این صبوریت متو کشته. آدمی به صبوری و خوش خلقی

تو کم پیدا می‌شه. چطوری باید قدردان تو باشم، نمی‌دونم. من مردهایی رو دیدم که تو همچین موقعیتی، جنگ جهانی اعلام می‌کنند!

آرتور منم زنایی رو می‌شناسم که تو همچین وضعیتی چنان غوغایی راه می‌ندازن که نگو و نپرس. انگار شوهر بخت برگشته سهواً یا عمداً از آوردن نوشدارو برای مادرزن در حال احتضار دریغ کرده... من همیشه گفته و می‌گم تفاهم بین ما موج می‌زنه...

جولیا باز آمشب بامزه شدی آرتورا! (آهسته و سرخوش آوازی را زمزمه می‌کند) زندگی تو با چقدر فشن... گه... آسمون ما خوش آب و رنگه... خب، یه چند تا سوسیس از دیروز باقی مونده، اونا رو روی توری کباب‌پز می‌خوابونم، برای چاشنی هم یه سس محصول جولیا سرهم می‌کنم، اینم از غذای گرم، چند دقیقه تحمل کنی همه چی حاضره... نون گرم هم که داریم... با این غذای گرم یا بعد اون هم می‌تونیم این سالاد خوش رنگی رو که تو هم خیلی دوستش داری بزیم تو رگ... اگه بازم شکم مون قار و قور کرد، با یه کم پنیر نه‌گیری می‌کنیم. نظرت چیه؟

آرتور عالیه، اصلاً چطوره همیشه خریدارو فراموش کنم!

جولیا آرتورا!

(جولیا به آشپزخانه می‌رود، آرتور می‌نشیند، شروع به ورق زدن مجله می‌کند و دوباره چیزهایی که می‌خواند حرف می‌زند).

آرتور اگه مردم حواسشون رو بیشتر جمع کنند از این جور اتفاقات ناخوشایند کمتر پیش می‌یاد...

عجب، نخست وزیر، بین این همه خربزه چه کار می‌کنه؟ هوم... فهمیدم... (جولیا از آشپزخانه برمی‌گردد).

جولیا سوسیس‌ها رو خوابوندم روی توری کباب‌پز، پنج شش دقیقه دیگه باید برشون گردونم. گوجه رو هم له کردم، چند جور چاشنی هم به خوردش دادم تو ماهیتابه داره جوش می‌زنه، به این می‌گن سس محصول جولیا. ای بابا، شمع روی میز چرا خاموش شد؟ الان روشنش می‌کنم. (بعد از روشن کردن شمع، دوباره همه چیز روی میز را از زیر چشم می‌گذرانند) تو مجله به مطلب جالبی هم هست راجع به یه

پسر بچه ۴ ساله که هوش ریاضی بالایی از خودش نشون داده. (به آشیزخانه می‌رود، در چشم به هم زدنی با نان فرانسوی برمی‌گردد و آنها را روی میز می‌گذارد).

آرتور دوست داشتنی همچین بچه تیزهوشی داشتی؟

جولیا والا چی بگم، دوست داشتم که... خیلی دوست دارم که بچه‌های باهوشی داشته باشیم. البته این که به همچین بچه باهوشی داشته باشیم که خیلی خوبه، ولی می‌دونی چیه، تا حالا به این مساله فکر نکردم که می‌تونم مادر خوبی برای همچین بچه باهوش و غیر معمولی‌ای باشم یا نه... واقعا سوال سختیه، این که از پس تربیت چنین فرزند تیزهوشی برمی‌یام یا نه...

آرتور حق باتوست، منم این نگرانی رو دارم. می‌دونی اگه هوش بچه از باقی همسن و سالاش خیلی بیشتر باشه، به طور کلی با بچه‌های دیگه به فرقی‌هایی داشته باشه، درک نیازها، خواسته‌ها و احساسات همچین بچه‌ای مشکله. به هر حال دنیای این بچه‌ها با بقیه متفاوت، چطور بگم... حتی می‌ترسم به جورایی هم منزوی بشه.

جولیا بذار به دید به غذا بزنم، الان می‌یام. (به آشیزخانه می‌رود)

آرتور (به خودش می‌گوید) روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد.

(جولیا به سالن برمی‌گردد)

جولیا همه چی ردیفه... چند دقیقه دیگه شام حاضره... آرتور، می‌دونی چیه، اگه ما به یخچال داشتنیم، الان به چه کنم چه کنم نمی‌افتادیم.

آرتور عزیزم، می‌دونی که یخچال وسیله لوکس و گرونی، فکر نکنم حالا حالاها بتونیم از پس خریدنش بریم.

جولیا آره، راست می‌گی...

آرتور شاید هم به وقتی وسعمون رسید، خدا رو چه دیدی؟

جولیا شاید... تو از صبح تا شب جون می‌کنی، ولی باز هشتمون گرو نهمونه.

آرتور همه تو دنیا به جوری به این مساله درگیرند. به قول جورج، بشریه مشکل

بیشتر نداره، اونم پوله.

جولیا آره، ناپلئون هم گفته شرط موفقیت در زندگی سه چیزه: اول پول، دوم پول، سوم پول...

آرتور، اگه ما بلیت بخت‌آزمایی رو ببریم چی می‌شه؟

آرتور این جوریه باشه که معرکه است. اگه پول داشتنیم کارهایی رو انجام می‌دادم که همیشه دوست داشتنیم انجام بدم.

جولیا اگه تو واقعا پولدار بودی، باز هم کار می‌کردی؟

آرتور البته، ولی دیگه کار فعلی‌ام رو دنبال نمی‌کردم، پول که به اندازه کافی داشتم، می‌رفتم سراغ کارهای خیریه و عام‌المنفعه مثل انجمن کمک به نابینایان، چه

می‌دونم ساخت مدرسه، بیمارستان... خلاصه از این جور کارها از عاطل و باطل گشتن خوشم نمی‌یاد. تو چی؟

جولیا منم مٹ تو، می‌شه فکرش رو کرد که آدم هر چند وقت یکبار کارو تعطیل کنه و به خودش برسه، چطوری می‌کن باید آدم خستگی در کنه، ولی زندگی بدون کار و مسئولیت کسل‌کننده و تکراری می‌شه، به قول شاعر: زندگی خسته‌کننده گر همه یکسان گذرد. ولی اگر برنده بخت‌آزمایی‌شیم، اون وقت دیگه با طیب خاطر دست می‌کنم تو جیبم، بدون اینکه مردم باشم اینو بگیرم یا نگیرم.

آرتور می‌تونیم اول از همه به ماشین بخریم.

جولیا و به یخچال...

آرتور و به رادیوی درست و حسابی؛ از اون گرونا، دیگه از شر این قارقارک هم خلاص می‌شیم.

جولیا تلویزیون رنگی...

آرتور اونم خوبه؛ منم دلم می‌خواد به مقدار به بیماران نیازمند کمک کنم.

جولیا، آرتور، خواهر منم که سالهاست آرزوی داشتن دوچرخه رو داره به آرزوش می‌رسه.

آرتور تو هم می‌تونی اون پیرهنی رو که همیشه برام توصیف می‌کنی بخری، برای خودت جواهرات داشته باشی و به جفت کشش شیک هم اون جور که شایسته پاهای ظریف هست بگیری و از شر این گالش مالش‌ها خلاص شی...

جولیا تو هم می‌تونی اون ساعت مچی‌ای که وقتی می‌ریم بیرون همیشه از پشت ویتترین تماشا می‌کنی رو برا خودت بخری.

آرتور نظرت راجع به نگهداری به حیوان خونگی چیه؟

جولیا به گربه ملوس ترکیه‌ای با موهای بلند ابریشمی، اون وقت می‌انداختیمش تو وان حمام و آب‌تنی‌شو تماشا می‌کردیم... به وان بزرگ از مرمر، همونایی که تو خونه پولدارا هست.

آرتور من دوست دارم از به سگ نگهداری کنم، به سگ تازی از نژاد روس، بلند و ظریف

جولیا خوب به کار می‌کنیم، به توله گربه ترکیه‌ای و به توله سگ روسی می‌یاریم

خونه و طوری تربیتشون می‌کنیم که با هم بسازند... آرتور آره، به گربه یاد می‌دیم وقتی به سگ رسیدن پارس کنه، به سگ هم یاد می‌دیم وقتی به گربه رسیدن می‌ومیو کنه!

جولیا بی‌مزه! می‌دونی چیه آرتور، قبل از هر چیز من دلم می‌خواد به مسافرت بیست داشته باشیم. خیلی خوش می‌گذره با هواپیمای لوکس به به قاره دیگه سفر کنیم. فکرش رو بکن چقدر رویانیه دیدن همه چیز از اون بالا، دیدن آدما با لباسای دیگه و شکل و شمایل دیگه. وقتی به نغمه مرغایی که بالای سرمون رو شاخ و برگ درختان می‌بینی گوش می‌دی... وقتی رایحه خوش گل‌های به سرزمین دیگه مشامت رو نوازش می‌ده... ای داد بیداد (می‌دود به سمت آشپزخانه)

آرتور، رایحه خوش!... به نظر از به قاره دیگه که نه، از همین طرفا شنیده می‌شه!

(جولیا برمی‌گردد، به حال گریه)

جولیا، می... می... می... می‌دونی چی شد آرتور، تو این فاصله که داشتیم زندگیمون رو می‌ساختیم! شام... شام سوخت! سس هم که تبدیل به چسب دوقلو شده...

آرتور، اینم از شام امشب! آئی خدا چی می‌شد این زن ما به کم واقع‌بین بود که این جور دسته‌گل به آب نمی‌داد! کاش تو حداقل اطلاعات رو راجع به آشپزی داشتی و می‌دونستی به امون خدا رها کردن غذا روی شعله یعنی سوختن غذا!

جولیا، ای خدا کاش به حافظه قابل اعتمادی به همسر من می‌دادی که دیگه نه مدیون من بود، نه مدیون شکمش... بی‌عرضه اگه تو به خرید ساده‌رو فراموش نمی‌کردی الان دیگه لازم نبود واسه شام امشب ماتم بگیریم...

آرتور، تقصیر تونه که همچین خریداری جزئی و مسخره‌ای رو به من می‌سپری، من که به سر دارم هزار سودا، خودم رو فراموش نکنم خوبه!

جولیا، لابد انتظار داری واسه به همچین خرید ساده‌ای چند ساعت تو تراموا و خیابونا علاف شم؟! زن گرفتی، کنیز که نگرفتی!

آرتور، عجب آدمی هستی، اصلا نمی‌تونی منو درک کنی... اصلا می‌دونی چیه، تو به آدم مزخرفی... تو... لعنت بر شیطان... جولیا ما چی چی داریم تحویل همدیگه می‌دیم؟!!

جولیا، راست می‌گی! اینا چیه ما داریم تحویل هم می‌دیم؟! من چرا به دفعه مٹ بیب اتم متفجر شدم؟

آرتور، ما هر دو خسته‌ایم، اینم موضوع چندان مهمی نیست که به خاطرش می‌تو سر و کله هم بزنیم. اصلا ارزش این حرفارو داره؟

جولیا، واقعا عذر می‌خوام. به دفعه از کوره در رفتم. می‌دونم گرسنه‌ای، کارم که از کار گذشته، آرتور! اشکال نداره امشبو با نون و پنیر و سالاد سر کنیم؟ چندتا نون شیرینی هم از دیروز مونده، بد نیست، به ته‌گیری‌ای می‌شه کرد.

آرتور، کاجی بهز هیچیه، بالاخره به جور خودمونو سیر می‌کنیم... برو همون‌رو که گفتی حاضر کن که به قول شاعر: این شکم بی‌هنر پیچ‌پیچ / صبر نداره که بسازد به هیچ. راستی جولیا، یادت باشه، حتی وقتی من داد می‌زنم: «اگه من به زن این‌طوری یا اون‌طوری داشتم...» با این حال واقعیت اینه که اگه من تورو نداشتم هیچ‌وقت به اندازه حالا خوشبخت نبودم.

جولیا، تو هم حق داری، شاید اگه منم جای تو بودم با این همه مشغله، خرید یادم می‌رفت؛ منم باید بگم از بودن در کنار تو احساس خوشبختی می‌کنم.

پینوشنت:

در این ماجرا جولیا از شنای گربه در آب سفن به میان می‌آورد. همه می‌دانیم گربه از آب گریزان است اما با این وجود در صورت ضرورت قادر به شنا هستند. ولی گونه‌های گربه موسوسه به گربه ترکیه‌ای یا آنکارایی که بسیار گرانقیمت نیز می‌باشند نه تنها از آب فراری نیستند که از آب‌تنی نیز لذت می‌برند.

منبع: کتاب

Faktoj kaj Fantazioj MARJORIE BOULTON

بود.

ماشین گل کاری شده‌ش گوشه اتوبان مونده بود در حالی که عروس خانوم نگران تو ماشین منتظر عاقبت کار ماشین بود. آقا داماد با کت و شلوار و کراوات سرش تو موتور ماشین، با دستای سیاه تلاش می‌کرد تا عیب ماشین رو پیدا کنه.

البته فکر نکنین ماشینش مدل پایین بود نه، اتفاقاً خیلی با کلاس بود اما خب خراب شد دیگه.

دو تا ماشین زدن کنار تا به عروس و داماد کمک کنن. حتماً مهمونا منتظر ورود اونا بودن. فکر کردم اگه ماشین درست نشه مجبور می‌شن با تاکسی برن سالن عروسی!

البته من دیگه نمودم تا عاقبت کارشون رو ببینم، خوشبخت بشن الهی.

* یه خبر شنیدم که حامل گرفته شد، سالانه ۴۰ هزار نفر به معلولان کشورمون اضافه می‌شه!

۴۰ هزار نفر کم نیست، عوامل زیادی هم باعث این اتفاق می‌شه، از ازدواج‌های فامیلی گرفته تا زایمان‌های دیر، محرومیت‌های پزشکی و ...

سال چهارم دبیرستان بودم که یه فیلم توی یه مرکز توانبخشی ساختیم. هنوز هم چهره بچه‌های معلول اون جا تو خاطرم مونده...

۴۰ هزار نفر خیلی زیاده، چرا نباید مواظب بود تا کسی معلول نشه؟

* این عروسک پلاستیکی رو یکی از بچه‌ها برام فرستاده، از اونا که اگه فشارش بدی، سوت می‌زنه. مٹ عروسکای بچه‌ها که سوتی هستن.

یه چهره فشنگش نگاه کنین، به اون لبخند زیباش که چقدر دلرباست. قریبون اون دماغ کوچولوت برم، تو چقدر ماهی...

این تندیس پلاستیکی رو تو تحریریه گذاشتم روی میزم و معمولاً روزی چند بار فشارش می‌دم تا سوت بزنه!

البته خیالتان را راحت کنم که درد و بلای نگرفتم، فقط از صدش خوشم می‌آد. یاد بچه‌ها و خنده‌هاشون می‌افتم و حس خوبی پیدا می‌کنم.

چالبه که تو تحریریه موجی از شادی ایجاد می‌کنه و همکاری دیگه هم خوشحال می‌شن.

*** برای تعجیل در فرج بسبار دعا کنید که همانا فرج و گشایش شما در آن است.**

امام زمان(عج)

* بیا ای کشتی (ممت، که دریاگشت طوفانی
په کشتیبان تویی، ما را په غم از مینبش دریا

دکتر قاسم رسا



* دبیرستانی بودم که کاست یکی از سخنرانی‌های آتشین مرحوم شیخ «احمد کافی» در مورد امام زمان(عج) رو شنیدم. اون قدر زیبا و با احساس بود که هیچ وقت نمی‌تونم جملاتش رو از یاد ببرم. شیخ کافی از عاشقان امام زمان(عج) بود و مهدیه تهران به همت او ساخته شد. توی سخنرانی با گریه از امام زمان(عج) می‌خواست که

ظهور کنه، می‌گفت: «آقا جون هر کی می‌آد تو سرمون می‌زنه، می‌گه

اگه آقا داشتنی می‌اومد... ما که مریدیم...» این قدر این کاست رو دوست داشتم و دارم که بخش زیادی از اون رو حفظ هستم!

هر وقت جایی صحبت از ظهور امام زمان(عج) می‌شه، من به یاد گریه‌های شیخ می‌افتم و به یاد چیزایی که به امام زمان(عج) می‌گفت.

تو دعاهاون همیشه آرزوی فرج امام رو داریم، اما اگه تشریف بیاره، ما در کدام لشکر هستیم؟ از یاران امام یا در صف مقابل امام؟

خوش به حال اون ۳۱۳ نفری که هنگام ظهور در کنار آقا هستن، شاید یکی از شما هم از اون ۳۱۳ نفر باشین! خوش به حال کسی که جوری زندگی می‌کنه که امام زمانش دوستش داره.

نیمه شعبان امسال هم اومد، به همه تون تبریک می‌گم. با این همه ظلم و جنایتی که تو دنیا اتفاق می‌افته، دل پسر فاطمه هم پر از خون شده، خدایا هنوز وقت عدالت واقعی امام زمان(عج) نرسیده؟

* یه روز که خانوم «مریم احمدی» اومده بود دفتر مجله، خانوم، «نادیا زکالوند» به آقای هنر گفت: «بالاخره با خانوم احمدی رفتیم پارک چیتگر دوچرخه‌سواری!»

آقای هنر با تعجب گفت: «یعنی منظورتون اینه که خانوم احمدی باهاتون قرار گذاشت و اومد سر قرار؟»

خانوم زکالوند جواب داد: «اتفاقاً از من زودتر هم سر قرار مون بود.»

این روزا آقای هنر شدید از دست بدقولی‌های خانوم احمدی عصبانیه. گویا باید چند تا مصاحبه می‌آورد و نیاورد، برا همین هم آقای هنر از دستش ناراحته.

آقای هنر گفت: «کی دوچرخه‌سواریش بهتر بود؟»

خانوم احمدی گفت: «خانوم زکالوند خیلی وارده!»

خانوم زکالوند هم با شکسته نفسی گفت: «تو هم خیلی واردی»

آقای هنر هم گفت: «خانوم احمدی تا یاد بگیره، اون قدر از بلندبهای چیتگر رفته خورده به فنس‌های حاشیه پارک و این قدر زخم و زیلی شده که نگو.»

خانوم احمدی هم گفت: «آره خیلی بلاها سرم اومده تا تونستم یاد بگیرم.»

خلاصه این که مجله جوانان یه باشگاه ورزشی هم هست، کلی ورزشکار داره، از دوچرخه‌سوار تا فوتبالیست.

* هفته گذشته تو اتوبان همت یه آقای داماد رو دیدم که ماشینش خراب شده

معلومستان

* فریبا - شیروان

به‌به، چه عجب، بعد از ماهها یه سر به این ورا زدی! خوبی، سلامتی؟ چرخ روزگار بر وفق مراد می‌چرخه؟ امیدوارم چنین باشه. طبق معمول همیشه که اسمت رو با یه خودکار دیگه می‌نوشتی، این بار هم چنین کردی. پس همون آدم مهربون سابقی و تغییرنی نکردی. البته خیلی کوتاه‌تر از قبل برام نامه نوشتی! چیزی برا گفتن نداشتی؟

* سارا از زنده‌رو

تو شهرتون اگه خانوما دوچرخه‌سواری کنن به مشکل بر می‌خورن؟ تو تهران که این جور نیست، من خیلی‌ها رو می‌بینم با دوچرخه تو خیابونا هستن و کسی باهاشون کاری نداره.

کم کم استفاده خانوما از دوچرخه داره عادی می‌شه، خب درستش هم اینه دیگه.

البته باید خانوما موقع دوچرخه‌سواری لباس مناسبی بپوشن تا حرف و حدیثی نباشه.

تو هم دوچرخه سوار می‌شی، مواظب باش تصادف نکنی...

نوشتی گاهی وقتا ما خودمون تو زندگی الکی برا خودمون مشکل درست می‌کنیم و باعث می‌شیم تا اعتماد به نفس مون رو از دست بدیم...

کاملاً باهات موافقم، گاهی خودمون سراغ مشکلات می‌ریم و الکی شرایطی ایجاد می‌کنیم که عاقبتش چیزی جز غم و اندوه نیست.

آخر نامه‌ات این جمله «هیرم اسمیت» رو نوشتی! «نه تصادف و نه سرنوشت، هیچ‌کدام نمی‌توانند مانع تحقق خواست یک نفس مصمم شوند!»

* نگیسا دختری از شهر ناشناخته

ماجرای خرید اولین مجله جوانان رو برام نوشتی، چه جالب بود. بذار عین نوشته‌ات رو بیارم تا بچه‌ها هم بخونن:

«اون روز صبح که برای امتحانات خرداد رفته بودم مدرسه، نگین دوست صمیمی‌ام به من گفت که مصاحبه‌ی محسن افشانی رو تو مجله‌ی جوانان چاپ کردند، برو بخور، من خریدم. حرفای نگین باعث شد وقتی اومدم خونه مخ مامانم رو بخورم. بعد از ظهر که برای خرید رفته بودیم بیرون مامانم رفت جلوی یه مطبوعاتی

دوست از نگاه شما

روزی از طرف خدا سکه‌ای به فردی رسید که روی یک طرفش نوشته شده بود: هر چه از دوست رسد نیکوست و در طرف دیگر آن: نکوست هر چه رسد از دوست!

شیوا - اصفهان

دوستان خوب مثل اشک و دست هستند، یعنی وقتی دستت زخم شد برای تو اشک می‌ریزد و وقتی اشک بریزی با دستت پاک می‌کنی.

ح - زینتی - گنبد کاووس

شاید اون دوستی که در شادیهات پا به پات خندیده رو فراموش کنی، ولی اون دوستی که در غمناک ترین لحظه‌های زندگیت پابه پات گریه کرده رو هرگز فراموش نمی‌کنی!

فریبا - شیروان

از وبلاگ شما:



تورا من چشم در راهم - فاطمه

www.omide-jahan.persianblog.ir

خلاصه مهمترین وظایف شیعیان در زمان غیبت حضرت مهدی (عج):

- ۱- داشتن اعتقادات صحیح منطبق بر کتاب و سنت
- ۲- تسلیم کامل نسبت به همه ی آنچه از ائمه (ع) به ما رسیده است (احادیث)
- ۳- توسل دائمی به اهل بیت (ع) برای فهم معارف ایشان و رعایت آنها در عمل
- ۴- اظهار محبت به اهل بیت (ع) از همه راه های ممکن
- ۵- دوستی با اهل ایمان و اهتمام به ادای حقوق ایشان
- ۶- تلاش برای رفع گرفتاری از دوستان امام (ع)
- ۷- دشمنی با مخالفان اهل بیت (ع)
- ۸- فراموش نکردن امام(ع) به خصوص در زمان غیبت
- ۹- گریه بر مصائب اهل بیت (ع) به همراه پرهیز از گناهان (تقوا)
- ۱۰- کسب علوم ائمه (ع) و تعلیم آنها *
- ۱۱- انتظار فرج امام زمان (عج)
- ۱۲- نزدیک دانستن زمان ظهور بدون تعیین وقت برای آنها
- ۱۳- قصد جدی برای یاری امام در زمان ظهور
- ۱۴- تجدید بیعت با حضرت مهدی در زمان ظهور
- ۱۵- جدیت در دعا برای تعجیل فرج امام عصر (عج)
- ۱۶- نصرت اهل بیت به هر راه ممکن
- ۱۷- احساس حضور در محضر اهل بیت از هر راه ممکن
- ۱۸- عادت دادن خود به انجام کارهای خوب
- ۱۹- سخت کوشی در عمل به احکام دین
- ۲۰- حفظ و نگهداری دین از طریق ورع
دعا و صلوات برای سلامتی و ظهور اقا فراموش نشه

و گفت ببینم تو چی می‌خواهی به دختر هم کنارم بود که همزمان با من گفت مامان محسن و من هم گفتم مامان مجله و من و اون دختر با هم شیرجه زدیم رو مجله و من برنده شدم و اون ضایع شد، آخه فقط به دونه از اون مجله مونده بود و اون قسمت من شد.

آخر نامه‌ات هم این دو تا بیت زیبا رو نوشتی: «دروفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع / کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش و عشقت گدازانم چو شمع» همیشه سبز باشی.

* ستاره‌ی آسمون شب

می‌دونم که حالا کارورزی می‌ری و امیدوارم به کار خوب هم پیدا کنی و دستت تو جیب خودت بره.

تایستون تو هم به کارورزی سپری می‌شه، خب اینم جزئی از درس دانشگاهیه دیگه و باید پشت سر بذاریش.

گفتی خیلی دوست داری بری به جایی زیارت، حالا اگه مشهد نرفتی، امامزاده صالح و حضرت عبدالعظیم رو که می‌تونی بری تجریش و همین شهرری تهران. موفق باشی.

* پری دلشکسته - منجیل

پری خانوم به جمع بچه‌های صفحه خوش اومدی، گفتی من تا حالا به منجیل اومدم یا نه، باید بگم بله، بادگیراش رو به خاطر دارم، سد سپیدرود و سرو هذوزیل رو به یاد دارم... چند تا دوست دیگه از منجیل داشتیم که دیگه برام نامه نمی‌دن، امیدوارم هر جا هستن سلامت باشن.

تو با این سن کم چه جور مجلات سال‌های ۷۳ رو داری؟ آها گفتی یکی دیگه از اعضای خونواده مجله رو می‌خریدی، سلام منو بهش برسون.

گفتی تو ورزش موفقی و تا رده استانی هم رفتی، امیدوارم بری تیم ملی. بازم برام نامه بنویس و سبز باشی.

* هاجر - جادگان

بیخوش تو نامه قبلی برات فال حافظ نگرفتم، بذار تا یادم نرفته همین اول نامه برم سراغ دیوان حافظ... اینم فال تو! «اگر نه باده‌ی غم دل زیاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما زجا ببرد /...»

در مورد شهرتون اطلاعات خوبی به من دادی به خصوص که مورخان می‌گن ابومسلم خراسانی و کاوه آهنگر در اصل مال جادگان هستن!

گفتی اسمال نتونستی برا کنکور درس بخونی، اما نتونستی توی کنکور زندگی با نمره بالا قبول بشی! کمک و یاری به مادری که بیماره بهترین قبولی در کنکوره، مگه همه امتحانات باید به درس و تحصیل ختم بشه؟ ما تو زندگی گاه در دوستی امتحان می‌شیم گاه به عنوان دختر و یا پسر. گاهی در امتحان همسر و یا پدر بودن و مادر بودن... خلاصه زندگی پر از امتحانات جورواجوره که امتحان دانشگاه یکی از معمولی‌ترین آن‌هاست.

فرصت داشتی بازم برام نامه بنویس.

* نقاش دوره گرد - همدان

حکایت به دختر کوچولو رو نوشتی که تو کلاس نقاشی تو می‌آد و دکترا گفتن بیماری‌اش طوره که امید چندانی به زنده بودنش نیست... نمی‌دونم چرا مامانش این همه ناامیده، از قول من بهش بگو تو باید مجسمه‌ای از امید باشی تا درصد موفقیت دکترا تو عمل جراحی بیشتر بشه. تو چه جوری راضی می‌شی شادی رو از دخترت بگیری به خاطر خاطرات تلخ فردا؟! اول باید خودش ایمان داشته باشه که حال فرشته کوچولوش خوب می‌شه و به بچه هم امید بده تا بعد از سلامتی‌اش چی کارا براش می‌کنه تا مریضی خودش بره گم شه. چرا این همه ناامید؟ راستش از حرفای مادر اون کوچولو حرصم گرفت، اون خودش رو عزادار جلوه می‌ده، تو کلش به خدا باشه.

ما همگی برا سلامتی شاگرد کوچولوی کلاس تو دعا می‌کنیم تا حالش هرچه زودتر خوب بشه. خدایا...

* سراب غم - همدان

نمی‌دونم چرا این همه خودت رو عذاب می‌دی، اون که داره زندگی خودش رو می‌کنه چرا برات زنگ تفریح می‌شی؟ هنوز بهت ثابت نشده چه آدمیه؟ اون چرا نباید بذاره تو بری سرکار، مگه چی کاره توست؟

خواهش می‌کنم خیلی محکم با خودت کنار بیا و فایل اونو از ذهنت حذف کن تا این همه در نبودنش هم اذیت نشی. این بهترین راه رسیدن به آرامش برای توست. ببینم چی کار می‌کنی، حتما خبرم کن.

کلاس کارگردانی پیشرفته «برایان دی پالما» در مونترال

«برایان دی پالما»، کارگردان سرشناس هالیوود در جشنواره فیلم مونترال کلاس کارگردانی پیشرفته برگزار می‌کند.

برگزارکنندگان سی‌ویکمین جشنواره‌ی بین‌المللی فیلم مونترال اعلام کردند،



«برایان دی پالما» در این رویداد سینمایی اقدام به برگزاری کلاس کارگردانی پیشرفته خواهد کرد.

همچنین بر اساس اعلام این مقامات، «تونی کورتیس»، بازیگر مشهور و «آلن لد»، تهیه‌کننده به‌جهت یک عمر دستاورد سینمایی در جشنواره مونترال تقدیر ویژه خواهند شد.

جشنواره فیلم مونترال روز ۲۱ اوت (اول شهریور) با نمایش فیلم «پاریس ۳۶» از فرانسه ساخته «کریستوف باراتیر» آغاز به‌کار خواهد کرد و در مجموع ۲۳۴ فیلم بلند و ۲۰۸ فیلم کوتاه را نمایش خواهد داد.

این رویداد سینمایی ۱۱ روز به طول خواهد انجامید و روز اول سپتامبر پایان خواهد یافت.

بازیگر «جیمز باند»، «ماجراجی توماس کرون» را ادامه می‌دهد

دنباله‌ی فیلم «ماجراجی توماس کرون» با حضور «پیرس برازنان» بازیگر سری آثار «جیمز باند» ساخته می‌شود.

این فیلم توسط «پائول ورهون» (کارگردان سابقه‌ی هلندی) مقابل دوربین خواهد رفت.

«برازنان» با همکاری «دینو کنته» ماجراجی «توماس کرون» را برای شرکت فیلمسازی «متروگلدین مایر» تهیه خواهند کرد.

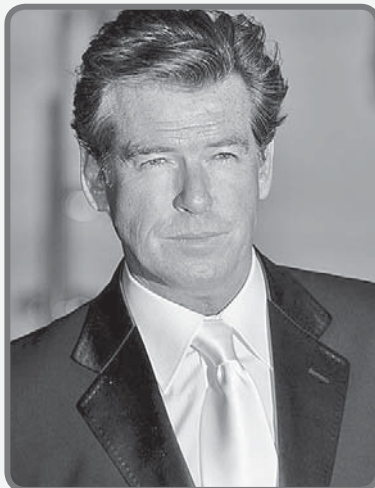
فیلمنامه‌ی ماجراجویانه و کمدی «توماس کرون» براساس رمان از «اریک آمبلر» توسط «مونی آیتچسکی» به نگارش در می‌آید.

در این اثر تلاش‌های یک سارق حرفه‌ای برای دزدیدن یک الماس قیمتی از شهر استانبول به تصویر کشیده می‌شود.

نسخه‌ی اول فیلم «ماجراجی توماس کرون» در سال ۱۹۶۴ با حضور «استیو مک کوئین» ساخته شد و با استقبال گسترده‌ی مخاطبان مواجه شد.

«ورهون» کارگردان ۶۹ ساله که تاکنون ساخت آثاری چون «مرد پوک» و «کتاب سیاه» را در کارنامه‌ی هنری خود دارد؛

از «آنجلینا جولی» به عنوان نامزد حضور در «ماجراجی توماس کرون» نام برده است.



«جانی دپ» به «سرزمین عجایب» ملحق شد

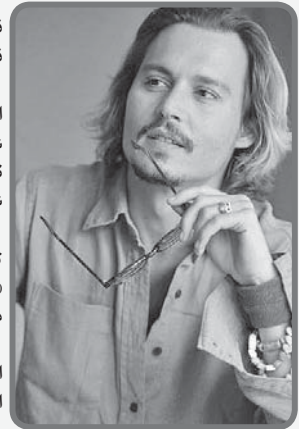
«جانی دپ» به‌عنوان یکی از بازیگران اصلی فیلم «آلیس در سرزمین عجایب» به فیلم جدید «تیم برتون» ملحق شد.

پیش از این اعلام شده بود شرکت فیلمسازی «والت دیزنی» تهیه و تولید این فیلم فانتزی را برعهده خواهد داشت.

بنا به اعلام هالیوود ریپورتر، فیلمبرداری این پروژه سینمایی از ماه سپتامبر (اوایل شهریور) در انگلستان آغاز می‌شود و برای نمایش در سال ۲۰۱۰ میلادی آماده خواهد شد.

فیلمنامه‌ی «آلیس در سرزمین عجایب» توسط «لیندا وولورتون» خالق آثاری چون «شیرشاه»، «دیو و دلبر» و «مولان» به نگارش درخواهد آمد.

داستان این اثر هنوز فاش نشده است؛ اما قرار است در قالب یک اثر داستانی اکشن که بخش‌هایی از آن به‌شکل انیمیشن با تکنولوژی «تری دی» ساخته شده است،



در معرض تماشای مخاطبان قرار گیرد.

تیم برتون خالق آثاری چون «اسلیبی خالو»، «چارلی و کارخانه شکلات‌سازی»، «عروس مرده» و «سونینی تاد» قرار است پس از انجام مراحل پیش تولید، یک نسخه دیجیتال از این فیلمنامه را هم بسازد.

«میواوسیکوسکا» ایفاگر نقش اصلی در فیلم «آلیس در سرزمین عجایب» خواهد بود.

«دی‌کاپریو» در نقش «لنین»

«لئوناردو دی‌کاپریو»، بازیگر جوان هالیوود برای حضور در نقش «ولادیمیر لنین»، رهبر انقلاب روسیه مورد تایید فیلم‌سازان روس قرار گرفت.

«الکساندر بوروزانسکی» در گفت‌وگو با اینترفاکس اعلام کرد: «ما عکس‌های

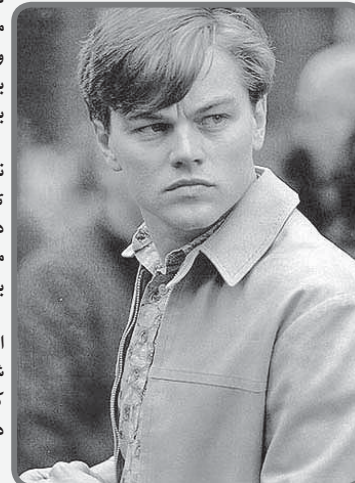
دی‌کاپریو را با سال‌های جوانی لنین مقایسه کردیم. شباهت میان آنها واقعا تعجب‌آور است. دی‌کاپریو بدون گریم هم می‌تواند نقش لنین را بازی کند.»

با این حال هنوز مشخص نیست آیا تهیه‌کنندگان فیلم خواهند توانست «دی‌کاپریو» را برای حضور در این نقش متقاعد کنند. قرار است مذاکرات با مدیر برنامه‌های این بازیگر ۳۳ ساله به‌زودی آغاز شود.

به گزارش خبرگزاری آلمان، این اثر که فیلم‌نامه آن به تازگی نوشته شده، «ذهن لنین» نام دارد که اثری کمدی است که با بودجه ۲۰ میلیون دلاری ساخته می‌شود.

«ناتالیا سمینا»، رییس جشنواره بین‌المللی فیلم مسکو درباره‌ی

شباهت میان «لنین» و «دی‌کاپریو» اظهار کرد: «دی‌کاپریو» ریشه اسلوواک دارد، چراکه اجداد مادری او از روسیه به آلمان مهاجرت کردند.



سینمای جهان در آستانه ثبت یک رکورد جدید است



در فاصله یک ماه به پایان فصل تابستان سینمایی در بازار آمریکا، شرایط فروش فیلم‌ها به گونه‌ای است که به نظر می‌رسد برای دومین سال پیاپی یک رکورد جدید ثبت می‌شود.

به لطف موفقیت خیره‌کننده «شوالیه تاریکی» کریستوفر نولان، مجموع فروش فیلم‌ها در ماه ژانویه تقریباً برابر با موعد مشابه پارسال شد. تا روز یکشنبه مجموع فروش تابستانی یک درصد بیشتر از موعد مشابه سال ۲۰۰۷ و مجموع فروش فیلم‌ها از ابتدای سال ۲۰۰۸ تاکنون حدود نیم درصد کمتر از پارسال است. در مورد تعداد تماشاگران تصویر موجود چندان خوشایند نیست، چرا که تعداد تماشاگران فیلم‌ها در فصل تابستان ۳/۲ درصد و از ابتدای سال ۲۰۰۸ تاکنون چهار درصد کمتر از پارسال است. متوسط قیمت بلیت سینما از ۷/۰۸ دلار در چهار ماه اول سال به ۷/۱۶ دلار در چهار ماه دوم افزایش یافت. پارسال متوسط قیمت ۶/۸۸ دلار و سال ۲۰۰۶ این قیمت ۶/۵۵ دلار بود.

موفقیت تابستان ۲۰۰۸ برای استودیوها و توزیع‌کننده‌ها یک اندازه غافلگیرکننده بود و کمتر کسی تصور می‌کرد تکرار موفقیت گذشته امکان‌پذیر باشد. تابستان ۲۰۰۷ فیلم‌ها به رکورد ۴/۱۶ میلیارد دلاری رسیدند و پارسال برای اولین بار در تابستان و حتی یکسال چهار فیلم بیش از ۳۰۰ میلیون فروختند: «دزدان دریایی کارائیب ۳»، «اسپایدرمن ۳»، «ترانسفورماتورها» و «شرک سوم».

اسمال سه فیلم «شوالیه تاریکی»، «ایرون من» و «ایندیانا جونز و قلمرو جمجمه بلورین» بیش از ۳۰۰ میلیون دلار فروش داشته‌اند و در میان آنها فیلم جدید مجموعه «بتمن به مرز ۴۰۰ میلیون رسیده است. سه فیلم «کونگ فو پاندا»، «هنکاک» و «وال-ای» نیز بین ۲۰۰ تا ۳۰۰ میلیون دلار فروش داشته‌اند که مشابه پارسال است.

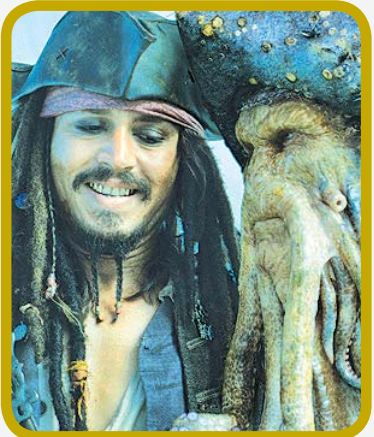
در فاصله یکماه مانده به پایان فصل تابستان، فروش شش فیلم بین ۱۰۰ تا ۲۰۰ میلیون دلار بوده که از این جهت نیز با سال ۲۰۰۷ پهلو می‌زند. در صورتی که فیلم‌ها از ماه اوت تا روز کارگر حدود ۷۹۰ میلیون دلار فروش داشته باشند، مجموع فروش تابستانی به رکورد ۴/۱۶ میلیارد دلاری پارسال می‌رسد.

اوت پارسال مجموع فروش تقریباً ۸۱۴ میلیون دلار بود و «اولتیماتوم بورن»، «ساعت شلوغی ۳» و «سوپربرد» بیشترین فروش را در این فصل داشتند. اسمال چند فیلم مستعد فروش هنوز به نمایش درنیامده‌اند که از جمله این فیلم‌ها می‌توان به دو کمدی درجه R «قطار سریع‌السیر آناناس / پاینپل اکسپرس» و «تندر استوایی» به کارگردانی بن استیتر اشاره کرد.

فیلم حادثه‌ای «مسابقه مرگ» ساخته پل اندرسن با بازی جیسین استیم و انیمیشن سینمایی «جنگ‌های ستاره‌ای: جنگ‌های کلون» به تهیه‌کنندگی جرج لوکاس از دیگر فیلم‌هایی هستند که می‌توانند در گیشه موفق باشند. در میان فیلم‌های در حال اکران نیز «شوالیه تاریکی» می‌تواند ۵۰۰ میلیون دلاری شود و فیلم‌هایی چون «ماما میا» و «سفر به مرکز زمین» همچنان پرفروش هستند.

خالق "دزدان دریایی کارائیب" یک بازی رایانه‌ای را فیلم می‌کند

با همکاری استودیو یونیورسال پیکچرز، فیلمی سینمایی از روی بازی رایانه‌ای محبوب «بایوشاک» می‌سازد. فیلمنامه فیلم جدید گور ورینسکی را جان لوگان نوشته و داستان درباره رویدادهای اسرارآمیز است که در یک آرمان‌شهر زیرآبی معروف به «ریچر» اتفاق می‌افتد. دنباله بازی رایانه‌ای «بایوشاک» سال ۲۰۰۹ و احتمالاً پیش از نمایش فیلم به بازار می‌آید. ورینسکی ۴۴ ساله سازنده سه‌گانه پرفروش «دزدان دریایی کارائیب» شامل «نفرین



مروارید سیاه»، «سینه مرد مرده» و «در انتهای دنیا» است. آخرین فیلم این مجموعه با بودجه ۳۰۰ میلیون دلار ساخته شد و در آمریکا ۳۰۹ میلیون دلار و در سطح بین‌الملل ۶۵۱ میلیون دلار فروخت. «شکار موش»، «مکزیک» و «حلقه» از دیگر ساخته‌های ورینسکی آمریکایی است.

نلسون ماندلای سینما در بیمارستان بستری شد

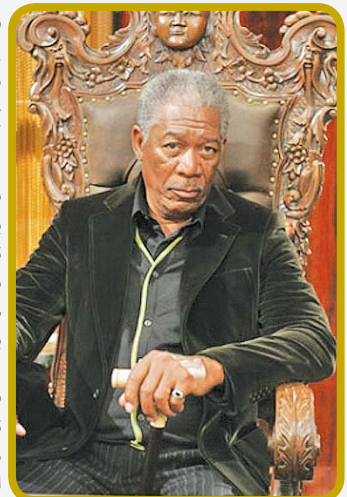
«مورگان فریمن»، بازیگر برنده اسکار هالیوود بر اثر حادثه رانندگی در بیمارستان در شرایط وخیم به سر می‌برد.

بازیگر ۷۱ ساله که آخرین فیلم او «شاهزاده تاریکی» در سینماهای جهان پرفروش شده است، هفته گذشته در یک حادثه رانندگی در نزدیکی خانه‌اش در می‌سی‌سی‌پی به شدت آسیب دید و به بیمارستان منتقل شد. پلیس ایالتی آمریکا درباره احتمال مصرف مشروبات الکلی از سوی این بازیگر سرشناس هالیوود اظهار نظری نکرد. اما یکی از مقامات بیمارستان می‌سی‌سی‌پی اعلام کرد: «فریمن» هنگام انتقال به بیمارستان به‌هوش بوده و صحبت می‌کرده است.

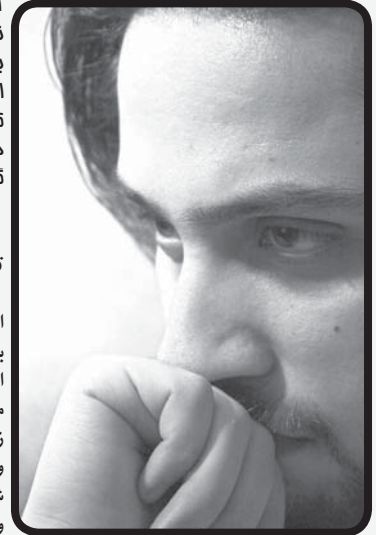
«فریمن» در سال ۲۰۰۵ برای فیلم «عزیز میلیون دلاری» برنده اسکار نقش مکمل مرد شد. او دوبار دیگر در سال‌های ۱۹۹۵ و ۱۹۹۰ نامزد اسکار بهترین بازیگر نقش اول مرد شده بود.

وی تاکنون در ۵۶ فیلم سینمایی به ایفای نقش پرداخته است که نخستین کارش «مردی به نام آدم» در سال ۱۹۶۶ بود. از مشهورترین فیلم‌های «فریمن» می‌توان از «هفت»، «رانندگی برای خانم دیزی»، «نابخشوده»، «راهایی از شاوشنگ»، «شیوع» و «پرستار بتی» نام برد.

وی همچنین در فیلم «راه طولانی تا آزادی» نقش «نلسون ماندلا» را بازی کرد.



گفتگوی کوتاه با روزبه بمانی و مهدی مقدم



در حالی که از تولد نوعی موسیقی با نام پاپ در ایران بیش از ده سال نمی‌گذرد، شاهد پیشرفت هنرمندان و هنردوستانی هستیم که در این عرصه فطیر، سعی در ماندن و شنیده شدن داشتند. فوشیفخانه عده‌ای هرچند اندک(!) به فوبی توانستند راه را از بیراهه تشخیص داده و به این مهم دست یابند. غافل نمی‌شویم در این وادی بود و همپیمان هستند، افرادی که نتوانستند همگام با زمان و نیاز جامعه و ذائقه مخاطب، آثاری در فور و قابل دفاع ارائه دهند. و با کار فود فواسته یا نافواسته(!) بدنه ظریف موسیقی پاپ را فدشده‌دار و دست آفر باعث بروز پالش در موسیقی نوپای ما شدند. به همین دلیل برفود وظیفه دانستیم، تا سراغی از فعالیت‌های هنرمندانی بگیریم که با آثار فاخر و قابل تأمل فود، در این بازار پرهیاهو مرفی برای گفتن دارند.

*** روزبه بمانی: این ترانه، تلخ بود!!**

«روزبه بمانی» ترانه‌سرای جوانی است که در کار خود صاحب سبک بوده و زمانی که رنگ ترانه در مسیر ایده‌های نو، کم کم به بیرنگی مطلق متمایل می‌شد، با دیدی متفاوت و از زاویه‌ای دیگر به حکایت پاک عشق و عاشقی در ترانه‌هایش نگریست. شاید بمانی فرد نام‌آشنایی نباشد، ولی بی‌شک پیله‌های پرواز او با صدای لهراسی در خاطر کسی

گریه نخواهد بود. ترانه‌ای که بمانی با آن شناخته شد و به محبوبیت رسید. او ترانه‌های دیگری چون: بوی عیدی، خونه من خونه تو، لیل، تیتراژ ماه‌عسل، عبور شیشه‌ای و شب شیشه‌ای را در کارنامه هنری خود به ثبت رسانده است. از آخرین فعالیت‌های بمانی می‌توان به ترانه‌های آلبوم شبح با صدای بهنام صفاریان و سرودن ۵ قطعه از آلبوم بی‌خوابی سعید شهروز و ترانه‌های آلبوم جدید لهراسی اشاره کرد. او همچنین چند ترانه برای آلبوم جدید حامی سروده که فعلاً در مرحله اتود قرار دارند. روزبه بمانی را می‌توان در جایگاه یک خواننده نیز معرفی کرد. اجرای ۳ نفره‌ی او با مهدی یراحی و نیما مسیحا در قطعه‌ی «منو زیر سایه‌ی خودت بگیر» که سال گذشته به کرات از رسانه ملی پخش شد و تجربه‌ای که در اجرای تیتراژ شب شیشه‌ای در زمستان ۸۶ داشت، مهر تأییدی به این نظر هستند. به همین بهانه باب گفتگو را با او باز کردیم.

*** فکر می‌کنم آخرین کاری که از شما در تلویزیون پخش شد، ترانه تیتراژ مثلث شیشه‌ای بود، درسته؟**

– نه، ترانه مثلث شیشه‌ای کار من نبود. اتفاقاً در بعضی از نشریات، اسم من به عنوان ترانه‌سرای کار معرفی شد. در صورتی که این قضیه به هیچ عنوان صحت ندارد.

*** ولی این ترانه خیلی به فضای کاری شما نزدیک بود و جای هیچ شبهه‌ای برای مخاطبی که با سبک کاری شما آشنا بود، باقی نمی‌گذاشت؟**
– فقط می‌توانم بگویم که احتمالاً شخص نویسنده به سبک و سیاق ترانه‌های من

علاقه داشته و ابراز علاقه‌ی خود را در قالب سرودن این ترانه بیان کرده است.
*** اطلاع ندارید که ترانه‌سرا چه کسی بود؟**

– رضا رشیدپور.

*** راستی، شما فقط تا ۳ شماره، در مجله رشیدپور به عنوان دبیر سرویس موسیقی حضور داشتید. و خیلی ناگهانی از آن بیرون آمدید، چرا؟**

– چون ما از پایه درباره‌ی سیاست‌های مجله صحبت کرده بودیم ولی بعد از چند شماره، نشریه تغییر مسیر داد و من احساس کردم که سبک کاری من با اهداف جدید نشریه همخوانی ندارد.

*** تیتراژ شب شیشه‌ای که سال گذشته با صدای خودتان اجرا شد، باعث دلخوری عده‌ای از هنرمندان بالاخص هنرمندان سینمایی کشور شد. هدف اصلی شما از سرودن این ترانه چه بود؟**

– ما هر روز ترانه‌هایی را می‌شنویم که ماجراهای خوشی در آن اتفاق می‌افتند و در نهایت شیرین تمام می‌شوند. اما ماهیت این ترانه تلخ بود و حاوی یک پیام و یا هشدار!! که بی‌شک به مزاج هر هنرمندی خوش نیامد.

*** حاوی چه پیامی برای مخاطب بود؟**

– هدف کنایه زدن به هنرمندان نبود. باید قبول کنیم پشت پرده‌ی وجودی یک سوپرستار سینما و حتی یک خواننده محبوب، می‌تواند با ظاهر او تفاوت داشته باشد. به هر حال شاید ناخوشایند باشد ولی باید بپذیریم در فضای هنری امروز مسایل ناخوشایند کم نیست.

*** پس رسالت اصلی این ترانه نقد و اعتراض به واقعیات تلخی بود که در جامعه ریشه کرده‌اند؟**

– شاید بتوان اسمش را یک ترانه نقد کننده از شرایط حاکم گذاشت. نقد برداشت‌های منفی که گاهی از یک هنرمند می‌شود و نقد از افرادی که یک انسان هنرمند را در اوهام خود به بت تشبیه می‌کنند. بی‌شک نمی‌توان منکر این قضیه شد.

*** قصد ندارید آلبومی با صدای خودتان منتشر کنید؟**

– با جو مسمومی که به جان موسیقی پاپ ما افتاده، فعلاً قصد چنین کاری ندارم.

*** منظورتان از فضای غالب به موسیقی، چه فضایی است؟**

– وقتی امکانات انتشار یک اثر مانند صدور مجوز و نوع سبک موسیقی کاملاً در اختیار دولت است پس باید قبول کنیم موسیقی ما جز در بخش سرمایه‌گذاری برای نفس کشیدن کاملاً با سیاست‌های دولتی پیش می‌رود.

*** پس از نظر شما دلیل اصلی دیده شدن یک آلبوم با معیارهای استاندارد، در بخش تبلیغات اثر وجود دارد؟**

– تنها این نیست. بعضی از قوانین مشکل‌ساز هستند.

*** مثلاً؟**

– هنگام ارزیابی یک آلبوم با معیارهای نامشخص (!) کار از انواع و اقسام فیلترها و ممیزی عبور می‌کند و خروجی نهایی کار از قالب و فرم اصلی خود فاصله می‌گیرد و این قضیه مطمئناً به روند مثبت یک اثر لطمه می‌زند.

*** خوب، بدون شک اگر قرار بود یک اثر بدون سنجش و ارزیابی با قوانین به بازار عرضه شود، دیگر نمی‌توانستیم مرزی میان کارهای مجاز و غیرمجاز قائل شویم و شرایط از این هم بدتر می‌شد.**

– در شرایط کنونی پروسه مجوز گرفتن برحسب سلیقه مدیریت‌ها انجام می‌گیرد، نه براساس معیاری واحد و یکسان برای تمام افراد. متأسفانه برای گرفتن مجوز، محتوا مورد نقد قرار می‌گیرد در صورتیکه یک اثر باید از بعد کیفیت ارزیابی شود. و مطمئناً اگر این روند ادامه پیدا کند، وضع موسیقی پاپ بهتر از این نخواهد شد.

شما چه پیشنهادی در جهت رفع این نواقص دارید؟

– اگر دولت به حق مؤلف احترام بگذارد و نظارت‌های ناعادلانه را از روند کاری خود حذف کند، کمک شایانی به فعالان در عرصه موسیقی کرده است.

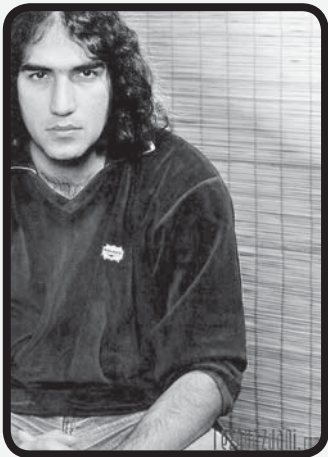
*** راجع به حق مؤلف که با آن اشاره کردید، یک توضیح کوتاه بدهید؟**

– مؤلف بتواند اثر خود را منتشر کند و بعد اگر هر خلاقی در آن اثر اتفاق افتاده بود در صورت شکایت، ناشر پاسخگوی آن باشد. این مسأله در قانون ما پیش‌بینی شده، ولی متأسفانه به آن عمل نمی‌شود.

*** کار جدید برای تلویزیون دارید؟**

– بله، تیتراژ سریال هویت که از شبکه ۳ سیما در حال پخش است و تیتراژ سریال نبض را هم آماده پخش دارم. درباره تیتراژ جدید ماه‌عسل با صدای محسن یگانه و یک سریال در ماه رمضان هم صحبت‌هایی کردیم ولی هنوز قطعی نشده است.

رضا یزدانی در مرگ تدریجی یک رؤیا



«رضا یزدانی» خواننده مطرح سبک راک در ایران، این روزها سخت مشغول آماده‌سازی چهارمین آلبوم خود است. یزدانی در این آلبوم ۱۰ قطعه‌ای، که هنوز اسمی برایش انتخاب نکرده، از حضور بهروز پایگان در ۶ قطعه به عنوان تنظیم کننده و از کلام یغماگلروی سود برده است. قابل ذکر است، ملودی کل کار و تنظیم ۴ قطعه برعهده خود یزدانی خواهد بود. با این اوصاف، بی‌صبرانه در انتظار شنیدن این اثر هستیم تا پیشرفت او را بعد از آلبوم‌های «شهردل»، «پرنده بی‌پرنده»، و «هیس» ارزیابی کنیم. یزدانی با تم خاص صدایش باعث جذب مخاطبان خاص پسند شده است. نمونه بارز آن را می‌توان در تیتراژ سریال مرگ تدریجی یک رویا به کارگردانی فریدون جیرانی که هر سه‌شنبه از شبکه دو سیما پخش می‌شود، شنید.

سبک متفاوت فیلم‌های جیرانی، که در این سریال نیز شاهد آن هستیم با تیتراژ پایانی کار، همخوانی بی‌نظیری ایجاد کرده است. کلام پایانی متعلق به یغماگلروی است و می‌توان به جرأت اعلام کرد، ترانه‌های یغما با صدای رضا، جان می‌گیرند و اجرای آنها به سبک راک، این خواننده را به محبوبیت مقبولی خواهد رساند. جالب است بدانید رضا یزدانی از طریق اجرای تیتراژ فیلم سینمایی «حکم» مسعود کیمیایی معروف شد و به شهرت رسید. و تجربه ثابت کرده باید به کشف کیمیایی در اجرای تیتراژ فیلم‌هایش ایمان داشت؛ چرا که تاکنون باعث چهره شدن بسیاری از خوانندگان شده است.

تلویزیون در قرق افشین بداللهی!

* به عقیده بعضی دوستان (!) افشین بداللهی طی چندسال اخیر، تلویزیون را با ترانه‌های خود قرق کرده است. اگر برای چند ساعتی که هم شده سری به این قاب جادویی بزنیم، حضور پررنگ او را در تیتراژ سریال‌های گوناگون شاهد هستیم. دکتر بداللهی این روزها علاوه بر اینکه در تیتراژ سریال خط‌شکن با صدای افشین سپهر و موسیقی محمد گورنگی و تیتراژ برنامه «سلام بهار» نوجوانان با صدای علیرضا بلوری و موسیقی بابک زرین، در جایگاه ترانه‌سرا حضور دارد، به تازگی در سریال «پاتوق» برنامه خانواده به عنوان ترانه‌سرا و خواننده، نگاه‌های بسیاری را به خود معطوف کرده است. به شما دیدن این برنامه را پیشنهاد می‌کنیم تا این بار شاهد قدرت‌نمایی یک ترانه‌سرای پرکار در عرصه خوانندگی باشید.



مهدی مقدم با منفی ۱۸ می‌آید!



سال گذشته سونامی، دومین آلبوم «مهدی مقدم» به تنظیم کندیگی پیام شمس روانه بازار شد. بی‌شک مضمون پیام شمس در ارتقاء کیفی سونامی، نقش به‌سزایی داشته است و در فروش فوب آن نیز بی‌تأثیر نبوده است. مقدم قرار است آلبوم بعدی خود را با مضمون پیام شمس و سعید سام در جایگاه آهنگساز و تنظیم کننده، و ترانه مکرر و علی استیری در مقام ترانه‌سرا به سرانجام رساند. او را می‌توان میزوی یکی از پرکارترین خواننده‌ها در زمینه سافت کلیپ دانست که هم‌اکنون مشغول سافت ۱۰ کلیپ می‌باشد.

- * چه خبر آقای مقدم؟
- آخرین خبر مربوط به اجرای کنسرت ۲۰روز پیش است. که ۳روز اجرا در دانشگاه آزاد بیرجند داشتم و خوشبختانه با استقبال خوبی هم مواجه شد.
- * هنوز هم در عرصه بازیگری تئاتر فعال هستید؟
- در تئاتر نه، ولی شهرپورماه امسال یک فیلم سینمایی با نام منفی ۱۸ به کارگردانی اصغر نصیری اکران خواهد شد که من در آن بازی کرده‌ام.
- * و کاراکتر شما در این فیلم چیست؟
- نقش یک پسر بزه‌کار را بازی می‌کنم که با دختری آشنا می‌شود و یکسری مسائل و مشکلات برایشان اتفاق می‌افتد.
- * پس شما هم در جرگه‌ی خوانندگان هستید که بازیگر سینمایی شدند، فکر نمی‌کنید با این کار به موسیقی و بالاحص به سینمای کشور ما لطمه وارد می‌شود؟
- شاید، ولی ماجرای بازیگری من کمی متفاوت است. من قبل از اینکه وارد دنیای موسیقی شوم ۷سال کار تئاتر انجام داده‌ام و جالب است بدانید، نقش‌هایم در کار با خواندن آواز همراه بود و به نوعی با هر دو هنر خوانندگی و بازیگری آشنا هستم. هدف من این نیست که موسیقی را عاملی برای چهره شدن یا بازیگری را پلی برای شناخته شدن در موسیقی کنم.
- * تا چه اندازه تمرین گفتار تئاتری در نوع خواندن شما تأثیر گذاشته است؟
- این دو مقوله می‌توانند مکمل همدیگر باشند، ولی به نظر من تأثیر ۱۰۰ درصد روی فرمت خواندن من ندارد. ولی به آن کمک شایانی کرده است.
- * گفته می‌شود، حاشیه‌ساز اصلی کارهای مهدی مقدم، خود اوست!
- هیچ دلیلی ندارد من برای خودم حاشیه بسازم. این کار نفعی برایم ندارد که بخواهم خودم را به دردسر بیندازم. این عمل معقولانه نیست.
- * حُب این باعث می‌شود که شما بیشتر دیده شوید؟
- من ترجیح می‌دهم با کار زیاد دیده شوم، نه شایعه و حاشیه.

زندگی با یک بازیگر سخت است

«امیررضا دلآوری» حالا دیگر یکی از بازیگران سریال‌های تلویزیونی به شمار می‌رود که اتفاقاً بازیهایش موردتوجه مخاطب قرار گرفته است. به فصول نقش «افراسیاب» در سریال «ما چند نفر» که او ایفاگر نقش منفی بود اما یکی از بهترین بازیهایش را در آن پروژه ارائه کرد. بعد از آن چندین بار با سریال‌های مختلف به تلویزیون آمد که آخرین آن سریال «پاتوق» به کارگردانی «شاهین باباپور» است. به بهانه پخش این سریال به سراغ امیررضا دلآوری رفتیم تا از پاتوق و فعالیت‌های تازه‌اش بپرسیم.

باتوجه به اینکه رشته‌ی تحصیلی‌تان هیچ ارتباطی با بازیگری ندارد، چه اتفاقی شما را به سمت بازیگری کشاند؟

به خاطر علاقه‌ی خاصی که به تئاتر داشته و دارم این کار را از دوران دبیرستان آغاز کردم. در کنار رشته‌ی تحصیلی‌ام که علوم تجربی بود، این کار را انجام می‌دادم و بعد از گرفتن دیپلم تجربی هم به طور جدی به دنبال کار تئاتر و بازیگری رفتم و در سال ۷۳ توسط یکی از دوستانم به تئاتر شهر معرفی شدم و تقریباً هم زمان با آن سال ۷۴ کار تصویرم‌ام آغاز شد. شما از محدود بازیگرانی هستید که ارتباط صمیمی خود را در کنار رسانه‌ی تصویری با تئاتر حفظ کردید، در این باره بفرمایید.

خوب من شروع کارم با تئاتر بوده و تئاتر برایم دلچسب‌تر است، از طرفی ارتباطها در تئاتر بیشتر است، زیرا حضور تماشاگر، گریه و خنده‌ی او را از نزدیک حس می‌کنی، ولی در کارهای تصویری کار ممکن است با تمرین کم یا در زمان محدود به سرعت گرفته شود و در آخر هم، همان زمان پخش نشود و پخش آن به سالهای بعد موکول شود.

اولین باری که به تئاتر رفتید یادتان هست؟

بله، سال ۶۵، کلاس پنجم ابتدایی بودم که همراه پسرعموم که ایشان هم تئاتر کار می‌کردند برای دیدن کار ایشان به نام عبدالصالح به تئاتر رفتیم. بعد از پایان نمایش برای دیدن پشت صحنه به آنجا رفتم، آن زمان خیلی با موقعیت آنجا آشنا نبودم و برایم ملموس نبود، ولی الان تمام مکان‌هایی که آن زمان رفتم برایم ملموس است و آن زمان را به خاطر می‌آورد.

زمانی که برای اولین بار به اجرا رفتید و مقابل چشم‌های زیادی قرار گرفتید چه حسی داشتید؟

شاید برعکس همه‌ی آدمهایی که برای اولین کارشان استرس دارند من اصلاً آن زمان استرس نداشتم، ولی الان به خاطر حساسیت و مسئولیت، برای کار استرس دارم.

از «مهر خوبان»، اولین کار تصویری‌تان بفرمایید.

من قبل از مهرخوبان با آقای آب پرور کلبی به اسم مثنوی شهادت را کار کردم که از طریق همان آشنایی با ایشان، به این کار که مهرخوبان بود معرفی شدم و من کاراکتر عبدالمجید را بازی می‌کردم.

از کار جدیدتان پاتوق که هم اکنون در حال پخش است بفرمایید، کار کی کلید خورد؟

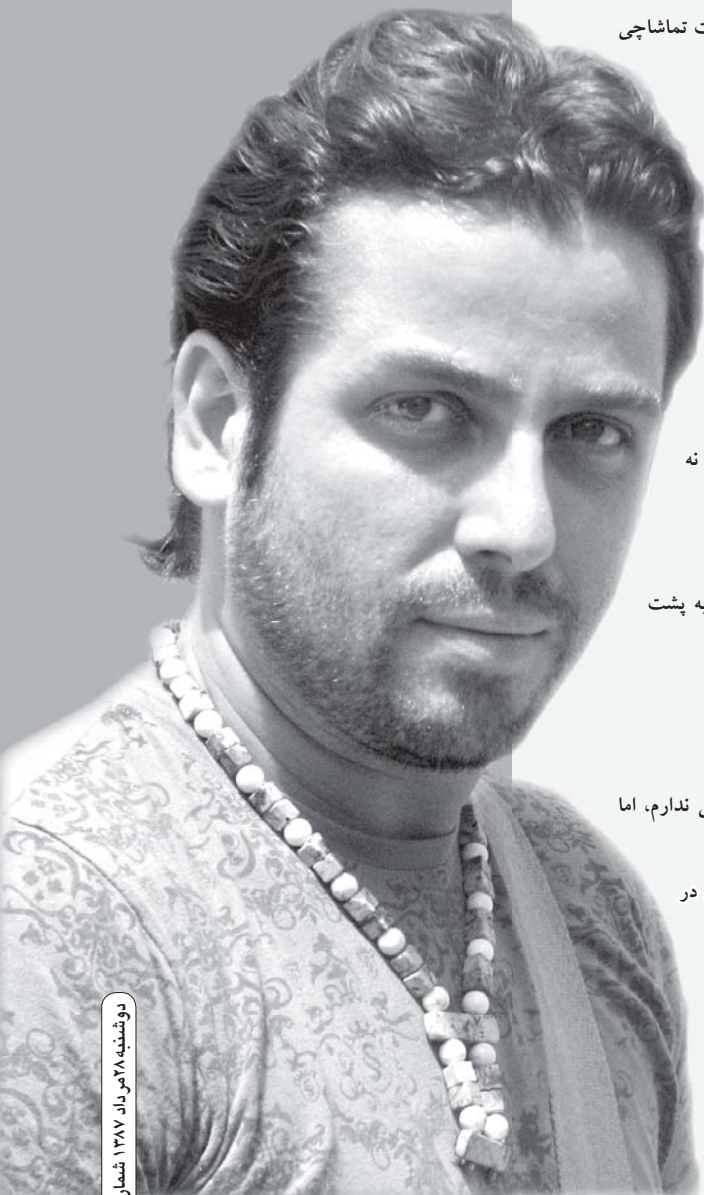
پاتوق، کار آقای باباپور، حدود دی ماه سال ۸۶ کلید خورد و پنجم خرداد تصویربرداری آن به اتمام رسید. لوکیشن کار ثابت بود، همه را در شهرک سینمایی کار کردیم. شش بازیگر اصلی داشتیم که من نقش امید را برعهده داشتم.

امید در این فیلم چه کار می‌کند؟

امید پسر خانواده است که چندین بار پشت کنکور بوده و در آخر هم قبول نشده و به خاطر



شنونده‌ی خوبی هستم و سعی می‌کنم از نظرات دیگران استفاده کنم



همین همیشه سرکوفت می‌خورد، اما خودش زیاد به این مسأله اهمیت نمی‌دهد چون علاقه ای به ادامهی تحصیل ندارد. او سعی می‌کند در کارهای مختلف خودش را نشان دهد.

بازی در کدام اپیزود را در این کار دوست داشتید؟

ما ۶۰ اپیزود داشتیم که اکثر آنها مورد علاقه‌ام بودند اما بیشتر از همه توهم و قسمت دیگری که مربوط به تصادف می‌شد را خیلی دوست دارم.

خودتان کار را دنبال می‌کنید؟

مگر می‌شود بازیگری کار خود را دنبال نکند، اگر هم بگوید دنبال نمی‌کند یا دروغ می‌گوید یا نابازیگر است. من اگر فرصت داشته باشم کار را در زمان پخش دنبال می‌کنم اگر فرصت نداشته باشم بعد از اتمام کار دی وی آن را از کارگردان می‌گیرم. مثل همین پاتوق که منتظرم دی وی آن را از کارگردان بگیرم.

سخت‌ترین سکانسی که در پاتوق کار کردید کدام بوده؟

ما در این کار روزهای سخت زیاد داشتیم، روزهایی که بسیار سرد بود و ما باید کار را می‌گرفتیم یا در آخر هم روزهای خیلی گرم که هر دوی آن اذیتمان می‌کرد.

از مجموعه کارهایتان کدام را بیشتر دوست دارید؟

من نقش افراسیاب در «ما چند نفر» و منوچهر در پایان نمایش را دوست داشتم چون نقش‌هایی بودند که جای کار زیادی داشتند و این جور نقش‌ها جالب و خوب درمی‌آیند.

راستی مختارنامه به اتمام رسید شما در آن کار ایفاگر چه نقشی هستید؟

نه، من در آن کار فقط یک سکانس بازی کردم. نقش فرماندهی لشکر را به عهده داشتم. کار من آنجا تمام شده.

بیشتر چه کسی در مورد کار شما نظر می‌دهد و از نظراتش استفاده می‌کنید؟

من اصولاً شنونده‌ی خوبی هستم و سعی می‌کنم از نظرات دیگران استفاده کنم حالا ممکن است تماشاچی باشد، خانواده باشد یا همکارانم.

بهترین و مهمترین چیزی که در هنر و زندگی به آن رسیدید؟

صداقت و راستگویی.

از زندگی مشترکتان بفرمایید: همسرتان هیچ اعتراضی نسبت به حرفه‌ی شما ندارند؟

هفت ماه است که از زندگی مشترکمان می‌گذرد، زندگی با یک بازیگر خیلی سخت است چون شرایط کاری ما باعث می‌شود که خیلی خوش قول نباشیم. تا قبل از این، خانواده این شرایط را تحمل می‌کردند و حالا، همسرم، اما خدا را شکر تا به حال مشکلی نداشتیم، زندگی با یک هنرمند صبر می‌خواهد که از عهده‌ی هر کسی برنمی‌آید و همسر من هم این شرایط را پذیرفته است.

از نظر شما آیا تئاتر لازمه‌ی بازیگری است؟

بله، صد در صد. چون کارهای تصویری خیلی فشرده است، فرصت چندانی هم برای تمرین نیست و تمرین برای کار خیلی مهم است اما در تئاتر تمرین زیادی صورت می‌گیرد و باعث می‌شود بهتر بتوانی آن حس لازم را انتقال دهی و خودت را بیشتر روی کار متمرکز کنی.

در کنار بازیگری چه می‌کنید؟

موسیقی کار می‌کنم، ساز می‌زنم، تار، سه تار و تنبک و آواز می‌خوانم به صورت سنتی، البته نه برای جای خاصی و بیشتر برای دل خودم است.

فکر می‌کنید در آثار ما جای چه چیز خالی است؟

در خیلی جاها جای صداقت خیلی خالی است.

اگر بخواهید فیلمنامه‌ای بنویسید، چه موضوعی را برای آن انتخاب می‌کنید؟

من خیلی به این موضوع فکر نکردم اما شاید اگر چنین اتفاقی بیفتد یک مستند بلند راجع به پشت صحنه‌ی آثار هنری بسازم و موضوع کارم این باشد.

تلخ‌ترین لحظه‌ی زندگی‌تان چه روزی بوده؟

فوت مادربزرگم

بهترین درسی که از بازیگری گرفتید؟

صبوری

آخرین اعتراضی که کردید؟

زیاد اهل اعتراض نیستم و اگر کسی کاری به کارم نداشته باشد من هم کاری به کار کسی ندارم، اما آخرین اعتراضم به مهماندار هواپیما بود!

اهل سفر هم هستید؟ آخرین سفری که رفتید؟

سفرهای کاری زیادی داشتم که یکی از آنها مربوط به چند روز پیش است که باکو بودم، مدام در سفر بودن مرا خسته می‌کند، اگر فشار کار زیاد نباشد سفر تفریحی هم می‌روم.

در حال حاضر مشغول انجام چه کاری هستید؟

مشغول تمرین یک کار تئاتر به نویسندگی و کارگردانی حسین کیانی هستم که مربوط می‌شود به زمان پهلوی و در کار تصویری مسعود اب‌پرور به نام آنجا که زاده شدم نقش فردی به نام بهروز را که پزشک ژنتیک است برعهده دارم، البته ضبط آن کار تمام شده ولی هنوز پخش نشده و کار تصویری دیگری که هم اکنون در کرمان مشغول ضبط آن هستیم کاری است به اسم کاشی چهل، کار آقای نوربخش در آن کار نقش دانشجویی را برعهده دارم که خلافتکار است و درگیر وقایع می‌شود.

- با سپاس از شما که در این گفتگو شرکت کردید.

- من هم از شما ممنونم.

کسک



عشق

مرخصی دل شکستگی

یک شرکت ژاپنی در اقدامی جالب به کارکنان خود که بر اثر قطع رابطه با شریک زندگی‌شان دل شکسته شده‌اند مرخصی همراه با حقوق موسوم به «مرخصی دل‌شکستگی» می‌دهد!

به نقل از رویترز، شرکت بازاریابی «Co & Hime» مستقر در توکیو اعلام کرده است کارکنانی که روابط خود با همسرشان را قطع کرده‌اند می‌توانند از «مرخصی دل‌شکستگی» این شرکت استفاده کنند! به گفته مقامات شرکت، «مرخصی دل‌شکستگی» به کارکنان اجازه می‌دهد در بیرون از محیط کار ناله و زاری کنند و سپس سرحال به سرکار خود باز گردند. «میکی هیرادات» مدیر عامل شرکت که در طول فصول خرید سال نیز به کارکنانش مرخصی همراه با حقوق پرداخت می‌کند در این باره گفت: همه احتیاج به مرخصی زایمان ندارند اما وقتی یک فرد دلش می‌شکند باید به مرخصی برود، درست مثل وقتی که شما مریض می‌شوید!

بنابر اعلام شرکت، کارکنانی که ۲۴ سال یا کمتر سن دارند می‌توانند یک روز در سال از این مرخصی استفاده کنند، در حالی که افراد ۲۵ تا ۲۹ ساله دو روز در سال و کارکنان مسن‌تر نیز سه روز در سال حق استفاده از این مرخصی را دارند!

مدیرعامل شرکت ژاپنی در توجیه این رتبه‌بندی گفت: کسانی که در دهه دوم عمر خود قرار دارند می‌توانند راحت‌تر و سریع‌تر از آنهایی که در دهه ۳۰ سالگی هستند شریک بعدی خود را پیدا کنند و شکست عشقی برای افراد مسن‌تر شدیدتر است. براساس این گزارش کارکنان شرکت مزبور همچنین اجازه دارند که ۲ روز در سال از یک مرخصی تحت عنوان «مرخصی برای خرید» استفاده کنند.



* با توجه به تفاوت‌های «دوست داشتن» و «عشق» که در همین صفحه به آنها اشاره شده رابطه‌ای که شما طی دو روز می‌توانید فراموشش کنید و دوباره سرحال شوید، دوست داشتن است، نه عشق. پس چه بهتر که تا وقتی از رسیدن به کسی که دوستش دارید مطمئن نشده‌اید، عاشقش نشوید، و گرنه مرخصی دل‌شکستگی هم دردی از شما دوا نخواهد کرد!

«دوست داشتن» با «عشق» اضافه!

بین کسی که «عاشق شده است» و کسی که شخصی را «فقط دوست دارد» تفاوت‌هایی است. نکات زیر به شما کمک خواهد کرد تا این تفاوت را درک کنید.

۱- هنگام دیدن کسی که عاشق او هستید تپش قلب شما زیاد شده و هیجان زده خواهید شد اما هنگامی که کسی را می‌بینید که او را دوست دارید، احساس سرور و خوشحالی می‌کنید.

۲- هنگامی که عاشق هستید زمستان در نظر شما بهار است و لیکن هنگامی که کسی را دوست دارید زمستان فقط یک فصل زیبا (زمستانی زیبا) است.

۳- وقتی به کسی که عاشقش هستید نگاه می‌کنید، خجالت می‌کشید و لیکن هنگامی که به کسی که دوستش دارید می‌نگرید لبخند خواهید زد.

۴- در مواجهه شدن با کسی که عاشقش هستید دست و پای خود را گم می‌کنید اما در مورد فردی که دوستش دارید راحت‌تر بوده و توانایی ابراز وجود خواهید داشت.

۵- شما نمی‌توانید به چشمان کسی که عاشقش هستید مستقیم و طولانی نگاه کنید (زل بزیند) اما می‌توانید در حالی که لبخندی بر لب دارید مدت‌ها به چشمان فردی که دوستش دارید نگاه کنید.

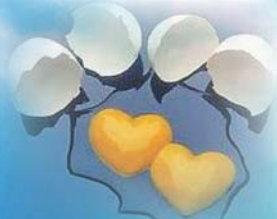
۶- وقتی معشوقه شما گریه می‌کند شما نیز گریه خواهید کرد اما در مورد کسی که

دوستش دارید سعی در آرام کردن او می‌کنید.

۷- احساس عاشق بودن و درک آن از طریق نگاه (دیدن) است اما درک دوست داشتن بیشتر از طریق شنوایی است. (از طریق ابراز علاقه به صورت کلامی)

۸ - شما می‌توانید یک رابطه دوستی را پایان دهید اما هرگز نمی‌توانید چشمان خود را بر احساس عاشق بودن ببندید، چرا که حتی اگر این کار را بکنید عشق همچنان در قلب شما برای همیشه باقی خواهد ماند.

ایمان خوشکاران - درگز
منبع: اینترنت



دو تا جوچه از بچگی عاشق هم می‌شن،
وقتی بزرگ شدن فهمیدن هر دو تاشون
خروسن!

نتیجه اخلاقی: تا وقتی جوچه‌ای عاشق نشو!



پیوند

پسر به دختر گفت: «اگر روزی به قلب احتیاج داشته باشی، من اولین نفری هستم که می‌آیم تا قلبم را با تمام وجود تقدیم کنم.» دختر لبخندی زد و گفت: ممنونم. تا این که روزی واقعا چنین اتفاقی افتاد. حال دختر بد شد، به طوری که نیاز فوری به پیوند قلب داشت. از پسر خبری نبود. دختر توی دلش گفت: «می‌دانستی که من هیچ وقت نمی‌گذاشتم تو قلبت را به من بدهی و خودت را به خاطر من فدا کنی. ولی این بود عشقی که می‌گفتی؟ حتی برای دیدنم هم نیامدی. فکر نکردی شاید دیگر هیچ وقت زنده نباشم...» آرام گریست و دیگر چیزی نفهمید.

چشمهایش را که باز کرد، دکتر بالای سرش بود، به دکتر گفت: «چه اتفاقی افتاده؟ دکتر جواب داد:

«نگران نباشید، عمل پیوند قلبتان را با موفقیت انجام شده. باید استراحت کنید... در ضمن... این نامه برای شماست!»

دختر نامه را برداشت اثری از اسم روی پاکت دیده نمی‌شد. آن را باز کرد درون آن نوشته شده بود: «سلام عزیزم، الان که این نامه را می‌خوانی، من در قلب تو زنده‌ام. از دستم ناراحت نباش که به تو سر نرادم، چون می‌دانستم اگر بیایم هرگز نمی‌گذاری که قلبم را به تو بدهم. پس نیامدم تا بتوانم این کار را بکنم امیدوارم عملت موفقیت‌آمیز باشد. عاشقت هستم تا همیشه.»



باور کردنی نبود که او این کار را کرده باشد... او قلبش را به دختر داده بود! آرام آرام اسم پسر را صدا کرد و قطره‌های اشک روی گونه‌هایش جاری شد.

آریتا - تهران

عاشق‌ها آدم‌های عجیبی هستند. آنها انگار دوست دارند همه چیز را از دریچه نگاه عاشق خودشان ببینند و به تمام اتفاقات دور و برشان رنگ عشق بزنند. در غیر این صورت زندگی برایشان یکنواخت و خسته‌کننده می‌شود. عاشق‌ها حتی عشق را هم به شکل همیشگی و یکنواختش نمی‌پسندند و آن را هر لحظه به شکلی تازه در می‌آورند، برایشان ابتکار به خرج می‌دهند، متنوعش می‌کنند.

یادم هست سال‌ها پیش، به متن عاشقانه نامه‌ای برخورد کرده بودم که در نگاه اول، عتاب‌آمیز و تلخ به نظر می‌رسید. ابتکار نویسنده آن بود که سخن مهرآمیز اصلی را در لفافه‌ای دور از ذهن، پیچیده بود تا معشوق را کمی به بازی بگیرد. ابتدا به نظر می‌رسید که عاشق، از عشق خود پشیمان شده و قصد رفتن دارد اما در سطر آخر مشخص می‌شد که قضیه، کاملاً یک جور دیگر است!

این نامه که نویسنده واقعی‌اش گمنام است، بسیار معروف شد و دست به دست چرخید و خیلی از جوان‌های آن زمان، متنش را به همدیگر تقدیم کردند اما هر کس، با کمی ذوق و ابتکار می‌تواند ترفندهای مشابه بزند یا حداقل اگر می‌خواهد چنین نامه‌ای بنویسد، آن را با متنی متفاوت و مخصوص به خودش، بازسازی کند!

ما نمونه‌ای از آن نامه معروف را که آقای «ابوالفضل فیاضی» از مشهد برایمان فرستاده، در اینجا نقل می‌کنیم، نامه‌ای که اول کشک است و آخر، عشق!

علاقه و محبت شدید که سابقاً به تو ابراز می‌کردم دروغ بود و در حقیقت نضرت من نسبت به تو روز به روز بیشتر می‌شد و هر چه بیشتر تو را می‌شناختم به دو رویی تو بیشتر پی می‌بردیم این احساس در قلب من جای می‌گرفت که بالاخره باید از هم جدا شویم و دیگر به هیچ وجه حاضر نیستم که روزی شریک زندگی تو باشم. اگرچه عمر دوستی ما کوتاه بود ولی در طی این مدت که توانستم به هوس‌های زشت تو پی ببرم تمامی اخلاقی و صفات تو برای من روشن شد و مطمئن هستم این تندخویی تو در نهایت تو را بدبخت خواهد کرد.

اگر ازدواج ما سر بگیرد، تمام عمر باقی مانده‌ام را با پشیمانی خواهم گریست ولی جدا از هم خوشبخت خواهیم بود و حالا لازم است بگویم که این موضوع را هیچ‌گاه فراموش نکن و یقین بدان این نامه را سرسری نمی‌نویسم و چقدر ناراحت‌کننده است اگر بخواهی درصدد دوستی با من برآی، از تو می‌خواهم جواب نامه را ندهی چون نامه تو سراسر دروغ و خالی از احساسات حقیقی و خالی از محبت است و من تصمیم گرفته‌ام برای همیشه تو را فراموش کنم و دیگر به هیچ وجه نمی‌خواهم تو را دوست داشته باشم و شریک زندگی‌ات شوم!

حالا اگر می‌خواهی به احساس واقعی من نسبت به خودت پی ببری نامه را یک خط در میان بخوان!



کشک



عشق

گفت برای همیشه پیشم می‌مونه، قول داد که هرگز تنهام نذاره، به من وعده داد حتی نمی‌ذاره آب تو دلم تکون بخوره، به من آن قدر وعده‌های دروغین داد و آنقدر گفت عاشقمه که از عشقش کور شدم، طوری که دیگر هیچ چیز را نمی‌دیدم و حتی حرف‌های اطرافیان را نمی‌شنیدم. تا این که یه روزی چشمامو باز کردم و دیدم رفته. اون برای همیشه من رو تنها گذاشت. پس اون همه قول وقراری که می‌داد چی شد؟ اون همه دوستت دارم‌ها و عاشقتم‌ها چی شد؟! همه دروغ بودن! حالا شما بگید این واقعا عشق بود؟! حالا می‌فهمم که حرفاش تمام کشک بود و اون حتی نمی‌دونست که عشق چند تا نقطه داره!

کارولین - رشت

به او گفتم «دوستت دارم»، بی تفاوت از کنارم گذشتت و مزارها کرد.

به دیگری گفتم، او نیز هیچ تکفتم و رفت. به دیگری گفتم، با نگاهی توأم با سرزنش به راحتی از کنارم گذشتت و دیگری... ولی هیچ کس صدای قلبم را نشنید.

نا امید بر زمین نشستم. وجودم از شدت درد و اندوه می‌لرزید. دست‌های لرزانم را با نا امیدی رو به آسمان بلند کردم و نالیدم: «دوستت دارم!»

بلافاصله صدایی گرم و آشنا جواب داد: «من تو را بیشتر!»

سارا ۱۹۳۳ - سپیدان



فضای داخل قهوه‌خانه قدیمی زیرگذر بازارچه، پر بود از دود و دم کلیان و سر و صدای به هم خوردن استکان و نعلبکی. قوری‌ها پر و خالی می‌شد و مشتری‌های اکثر مسن و قدیمی قهوه‌خانه به سیاق هر روز، دم دمای غروب سرازیر می‌شدند سمت قهوه‌خانه آقا صادق. گویی دنیای دیگری بود در میان تهران دودزده.

«قصه زندگی من، جون، دورودرازه، آگه بیخوام همه‌شو واسه ت تعریف کنم، شاید په روز طول بکشه. ستم دیگه بالا رفته و حافظه یاری نمی‌کنه. اما خب حالا که می‌خوای بدونی تا اونجا که تو ذهنم باشه برات می‌گم تا بدونی حکایت من و روزنومه و روزنومه‌چی از کجا شروع شد و آگه می‌گم باس به روزنامه‌چی احترام گذاشت، واسه چی می‌گم. آگه هم می‌بینی آوردت تو این قهوه‌خونه، واسه اینه که این بازارچه و این قهوه‌خونه، وسط این همه برج و ساختمون و آهن پاره، تنها چیزیه که از اون قدیما، تو این محل باقی مونده. حال و هوای این قهوه‌خونه و این آدمای قدیمی، خود به خود منو می‌بره به اون وقتا و کمک می‌کنه بعضی چیزا یادم بیاد. پس حالا گوش کن تا برات بگم. دوره جوانی من، دوره زورخونه بود و مردی و مردونگی. میل و زنجیر و کباده. نون و نمکی بود و قدر و قیمتی. چاقوی ضامن‌دار، درست یا غلط، خوب یا بد، حرمت داشت و پهلوانی هنوز از عزت نیفتاده بود.

بر و بچه‌های پایین شهر، پشت لبشون که سبز می‌شد، کم و زیاد سری به زورخونه می‌زدن و میل و کباده‌ای می‌گرفتن.

ولی این وسط از دل این زورخونه‌ها، یکی می‌شد آفاتختی، یکی هم می‌شد شعبون بی‌مخ. آگه خوب بود، بد هم بود. آگه سفید بود، سیاه هم بود. خلاصه، ما هم عشقمون شده بود برو بیای زورخونه و هیبت زور بازو. اما خب جون بودیم و خام و جاهل. خیالمون بود زندگی یعنی همین. اون وقتا، تو پایین شهر، هر محله‌ای واسه خودش گروهی داشت و دسته‌ای. یکی می‌شد گنده‌لات محل و چهار پنج تا نوجه هم دور خودش جمع می‌کرد و خلاصه تو محل، واسه خودشون بساطی راه مینداختن. منم که دماغم پریاد بود عشقم شده بود لات‌بازی و زنجیر و ضامن‌دار. تو همین زورخونه رفتنا، شدم نوجه گنده‌لات محل، اکبر میرزاناایب.

گفتم که، از توی این زورخونه‌ها یکی می‌شد آقا تختی، سفید، یکی هم می‌شد شعبون بی‌مخ و اکبر میرزاناایب، سیاه. منم که گفتم جون بودم و خام و نادون، شدم سیاه. آره خلاصه، سال ۳۲ بود. دوره مصدق. نفتو ملی کرده بود و زده بود تو پوز خارجیا. ارج و قربی داشت بین مردم. اما می‌گفتن دستگاه باهاش بده. می‌گفتن شاه، چشم دیدنشو نداره. ما که نمی‌فهمیدیم چرا، یعنی کاری به این کارا نداشتیم. الف می‌رفت ب می‌اومد، ب می‌رفت، جیم میومد. چه دخلی به ما داشت؟ اما خب اینقدر حالیمون می‌شد که در نظر مردم کوچه و بازار، مصدق انگار با بقیه فرق داره. خلاصه، سر تو درد نیارم. تو همون ایام، په چند وقتی بود که این دل لامصب

ما هوایی شده بود. دوتا کوچه بالاتر از کوچهای که ما توش می‌نشستیم، په پیرزنه می‌نشست با تنها نوش که دختر جوانی بود که توی یکی از روزنومه‌های اون موقع کار می‌کرد. روزنومه چی بود. خبرنگار بود. می‌گفتن باباش اعدام شده زمان رضاشاه. گویا جمهوری‌خواه بود باباه. مادرش هم از غصه باباه دق می‌کنه و این بود که اون دختر طفل معصوم از بچگی پیش مادر بزرگش زندگی می‌کرد. البته اینا که حالا دارم برات می‌گم، اون موقع با هزار بامبول فهمیدم. بالاخره ما هم شری بودیم واسه خودمون. با هزار ترفند ما رو از تو لونه‌ش می‌کشیدیم بیرون.

آره خلاصه، همون بار اول که تو محل دیدمش، دلم هوایی شد. من، ناصر هفت خط، نوجه اکبر میرزا نایب، لات بازارچه، اصلا تو خط این حرفا نبودم. اما یهو دلم لرزید. چه می‌دونم، تا به خودم پیام، خاطرخواست شده بودم. جوانیه دیگه. په حسی، په چیزی، توی وجودش، توی چشمش و نگاهش بود که توی زندگی من نبود. کمش داشتم. لازمش داشتم.

اما این وسط په چیزی کار خراب‌کن بود. ما لات و لوت بودیم و اون، چه می‌دونم، روزنومه‌چی بود و فرهنگی و اهل کمالات. اما این دل لاکردار که این حرفا حالیش نبود. گفتم گور پدر لات‌بازی و رفیق‌بازی و کفتر بازی. می‌خواستمش آخه. دلو زدم به دریا و به ننه‌هه جریانو گفتم. گفت په چند وقتی دندون سر جیگر بذار تا به وقتش برم پیش مادر بزرگه، بینم مزه دهنش چیه. گفتم باشه. خداوکیلی، تو عالم جوانی و جاهلی، عهد کرده بودم با خودم، آگه قضیه درست شد، آگه پا گرفت، توبه کنم و بچسبم په زندگی.

این قضیه ادامه داشت و ننه‌هه هی امروز و فردا می‌کرد و منم پاک شده بودم خاطر خواه طرف. خلاصه، دردسرت ندیم، په روز عصر با رفقا نشستیم بودیم تو خرابه پشت سرداب که حالا دیگه نه خرابه‌هه هست و نه سرداب. شده برج و آپارتمان. نشستیم بودیم به لودگی و مسخره‌بازی که یهو یکی از بچه‌ها پیغوم آورد که اکبر آقا گفته جمع بشین سر سه‌راهی محله پایینی. کار مهمی داره. تا یادم نرفته اینم بگم که په یکی دو روزی بود که اوضاع مملکت قاراشمش بود. می‌گفتن شاه در رفته. رفته بود به گومون ایتالیا. آره، خلاصه، پا شدید رفتم سر سه‌راهی محله پایینی، من بودم، صفدر ننه‌آقا بود، مسبب تبغی بود، با چند تا دیگه از بچه‌ها. اکبر میرزاناایب که اومد، په نگاهی په بچه‌ها انداخت و گفت: شعبون خان یعنی شعبون بی‌مخ، پیغوم داده واسه ما و تموم محله‌های دیگه که فردا بریزیم وسط شهر و شلوغ‌بازی راه بندازیم و فحش بدیم به مصدق و دار و دسته‌ش. می‌گفت شعبون خان گفته این خواسته دستگاهه. ما باس کاری کنیم که شاه برگرده و مصدق بره بی کارش. می‌گفت پول خوبی هم میدن. ما هم گفتم خب، کبه که از پول بدش بیاد؟ خلاصه، دردسرت ندیم جون، فرداش قیامتی شد تو این تهرون. تموم لات و لوتها و چاقوکشها و چماقدارای تهرون، ریختن وسط شهر. بگیر بگیر، بز بزن، بکش بکش. په وضعی شد که بیا و ببین. تا بعدازظهر، هر غلطی دلمون خواست کردیم. نه کسی جلودارمون بود، نه پلیس و زنداندارمی کاری به کارمون داشت.

هرچی عکس مصدق بود آتیش زدیم و سوزوندیم. داد می‌زدیم: «مرگ بر مصدق!» «جاوید شاه». هرکی تو خیابون عکس مصدق دستش بود یا به نفع مصدق شعار می‌داد با چماق می‌کوبیدیم تو فرق سرش. خود من کله پنج شیش نفرو شیکستم. آره خلاصه، جوانی بود و جاهلی. داشتم کیف می‌کردم که یهو قلمم وایساد. وسط جمعیت، دختره رو دیدمش. همون که خاطرخواست شده بودم. افتاده بود کف خیابون. چندتا چاقو خورده بود. بدجوری ازش خون می‌رفت. به هر مصیبتی بود از لابه‌لای جمعیت رفتم بالا سرش. به خدا می‌خواستم کمکش کنم. می‌خواستم نجاتش بدم. اما دیگه خیلی دیر بود. سگ‌پدرا طوری چاقوچاقو کرده بودند که دیگه جوانی براش نمونه‌ده. آخرین نگاهش، خورد به نگاه من. هیچ وقت آخرین نگاهش یادم نمی‌ره. ول کنم نپس. حس غریبی تو نگاهش بود. بدتم لرزید. تازه اون موقع فهمیدم چی شده. تازه اون موقع فهمیدم من کی و وسط اون جمعیت دارم چه غلطی می‌کنم. امان از جوانی و نادونی.

کیفش افتاده بود کنارش. داخل کیفش چند تا کاغذ روزنومه بود، با په دونه... یاموللا... با په دونه عکس مصدق. امان از جوانی و جاهلی. ره خلاصه، اون رفت و من نمودم. بدون اینکه په بار، حتی په کلمه باهاش حرف بزنم. داغش همیشه تو دلم موند. تا روزی که زنده باشم این داغ باهام هست. بعد از اون جریان ریختن به هم. از زمین و زمون بیزار شدم. په مدت طول کشید تا از شوک اون جریان لعنتی دراومدم.

په کم که حالم میزون شد، رفتم مشهد زیارت. همونجا توبه کردم و چاقومو بوسیدم و گذاشتم کنار و برگشتم تهرون و همین دکه روزنومه‌فروشی که سر گذر می‌بینی، راس و ریس کردم و شدم روزنومه فروش و مجله‌فروش. به یاد اون عزیزی که هیچ وقت حتی یک کلمه حرفم باهاش نردم اما خاطرش همیشه واسم عزیز بوده

– یک سال است که داری همین حرف‌ها را می‌زنی. خوب گور بابای صاحب کار قبلیت، خوب یک کار دیگر پیدا کن. مگه دیگران بیکار نمی‌شوند.

– عزیز خانم حرفت ناحساب است. همه جا برای کار رفتی، هیچ‌کس کارگر نمی‌خواهد.

نه بفرا آخرالزمان شده، این حرف‌ها را برو به یکی دیگه بزنی. پسر آقای بچه‌زاده نه کاری بلد است و نه هنری دارد، راه به راه شغل عوض می‌کند.

تحملش را نداشتم. بحث کردن با این خانم بی‌فایده بود.

– حالا می‌گذاری با نرگس صحبت کنم یا نه؟

– نرگس با تو صحبتی ندارد. مهرش حلال جانش آزاد.

– یعنی چی؟

یعنی این که طلاق می‌خواهد.

– من طلاقش نمی‌دهم. اگر بمیرم این کار را نمی‌کنم. این را بهش بگو.

– طلاقش نمی‌دهی؟ با زور طلاقش را می‌گیرم.

– عزیز خانم اصلا شما چه کاره‌اید که تو زندگی ما دخالت می‌کنید؟

– دخترم را کشتی می‌گویی چه کاره‌ای. این دختر دیگر نمی‌خواهد با تو زندگی کند.

آقا طلاق، خلاص.

– من طلاق نمی‌دهم. فریاد زدم: من طلاق نمی‌دهم. بهش بگو طلاقش نمی‌دهم. گویی را قطع کرد. بلند شدم. راه می‌رفتم و فحش می‌دادم. با مشت محکم به دیوار کوبیدم. درد را در پنجه‌هایم حس نمی‌کردم.

همه‌اش تصور می‌کردم کسی دنبال افتاده، هر چند قدمی که می‌رفتم برمی‌گشتم و پشت سرم را نگاه می‌کردم. به چهره‌ی آدم‌ها دقت می‌کردم. از همه‌شان واهمه داشتم. اگر پلیسی را جلوی راهم می‌دیدم با وحشت مسیرم را عوض می‌کردم. تصویر چهره‌ی پیرزن در حالی که لبخندی به لب داشت از جلوی چشمم دور نمی‌شد. سعی می‌کردم تمام زوایای صورتش را به خاطر بیاورم. صحنه‌هایی که با او درگیر بودم را صدار مرور کردم. سعی می‌کردم همه‌اش را به خاطر بیاورم. با تمام جزئیاتش. به شک افتاده بودم که موقع خروج از خانه پیرزن در را از پشت بسته‌ام یا نه. اگر باز می‌ماند یکی از همسایه‌ها مشکوک می‌شد و پیرزن را صدا می‌کرد. جواب نمی‌آمد. طنش قوی‌تر می‌شد. در را هل می‌داد. تو می‌رفت. آنوقت با صدای جیبی ملت را دور خودش جمع می‌کرد. زنگ می‌زدند به پلیس. مامورین می‌آمدند که حادثه را بررسی کنند. می‌افتادند دنبال قاتل او. خانه پیرزن را واری می‌کردند. از همسایه‌ها پرس‌وجو می‌کردند. سراغ من هم می‌آمدند. وقتی می‌فهمیدند که بیکارم، آنوقت به من شکشان می‌برد. به آن خانه نباید برمی‌گشتم. آنجا تله بود. اگر قدم به آن ساختمان می‌گذاشتم کارم تمام بود. باید خانه جدیدی می‌گرفتم. دور از همه آن چشم‌های خطرناک. صدای جرینگ جرینگ الگوها نوید می‌پوشید. خوب را بهم می‌داد. می‌خواستیم هر چه سریعتر آنها را بفروشم. کسی در زد. در را باز کردم. مرد سیلو و چاقی کیف به دست رو به رویم ایستاده بود. نامه‌ای را به دستم داد:

– نامه دادگاه.

– نامه دادگاه؟! **فدتری راز باز کرد. خودکاری را به سمت گرفت.**

– آقا لطفاً اینجا را امضا کنید.

خطوطی درهم برهم کشیدم. نامه را باز کردم. نرگس می‌خواست طلاق بگیرد. عصبانی شده بودم. نامه را آتش زدم.

تو رفتم. مرد سرخ و سفیدی با سر و صورت تراشیده پشت و وترین مغازه نشسته بود. نگاهم کرد. صورت برفروخته‌ام مشکوکش کرد. بلند شد. چشم‌هایش را باز کرده بود و به سر تا پام نگاه می‌کرد.

– امبری بود؟

دست در جیبم کردم. مرد به دقت به مسیر حرکت دستم نگاه می‌کرد. طوری که انگار منتظر سلاخی است که از جیبم بیرون بیاورم و به سمتش نشانه بگیرم. یکی از الگوها را به آهستگی و وسواس درآوردم و به دست مرد دادم. قیمتش را خواستم. نگاهی به آن کردم. توی پنجه‌های سفیدش شل و سفتمش کرد. نزدیک چشم‌هایش برد. آتش فندکی به آن زد. بعد خندید و گفت: این الگو بدلی است.

یادداشت

حوادث زندگی با نقلی داستانی در این متن نشان داده شده است. وظیفه نویسنده، بیان عین به عین و مستندوار حوادث نیست. وظیفه نویسنده داستان حذف و اضافه‌ی هوشمندانه و هنرمندانه است. این کار با هدف عمق بخشیدن به حوادث صورت می‌گیرد. حتی ضبط کردن و نوشتن گفتگوهای آدمهای داستان، هنر نیست. هنر گفتگونیسی زمانی پیدا می‌شود که نویسنده گول واقع‌گرایی را نخورد و حرفهای رد و بدل شده را همان طور که از دهان آدمها بیرون می‌آید، ننویسد. بلکه آنها را رتوش کند. ویرایش کند. کم کند. زیاد کند. تا در خدمت داستان درآید. مهدی تلوری با همه تلاشی که به خرج داده نتوانسته آن طور که باید و شاید از این سوژه خوب و واقعی، یک داستان خواندنی و ماندنی بسازد.

بردم توی بازار فروختم. چند روز بعد بیخچال را رد کردیم. بعد هم نوبت آن یکی قالی و رادیوی قدیمی شد. کم کم خانه را لخت و عور کردم. خودم از خودم شرم می‌کردم. صاحب‌خانه که می‌آمد، نسترین بی‌نوا را مجبور می‌کردم که با این سن کم سر پرمرم دروغ‌ها را کلاه بگذارد و یک طوری ریش کند.

قدم می‌زد. به پول آن الگوها فکر می‌کردم. یاد برق الگوها مغزم را به آتش می‌کشید. تا آن موقع هیچ وقت فکر نمی‌کردم که می‌توانم اینقدر پست و رذل باشم این قدر خوی حیوانی به خود بگیرم. به آشپزخانه برگشتم. دوباره کاسه، بشقاب‌ها را یکی یکی جدا کردم. سر دردم بیشتر شده بود. دلم می‌خواست سرم را محکم به دیوار بکوبم. به کاسه نگاه می‌کردم نمی‌دانستم کدام یکی از آنها مال پیرزن است. یکی را برداشتم، بادا باد. عرق به تنم نشسته بود. قلبم تندتند می‌زد. بلند و عمیق نفس می‌کشیدم. حس می‌کردم می‌خواهم خفه شوم. دل‌پیچ‌هایم بیشتر شده بود. خودم هم نمی‌دانستم که خطور باید آن الگوها را از پیرزن بدم. اگر می‌زدمش و بی‌هوشش می‌کردم. بالاخره روزی به هوش می‌آمد، آنوقت توی مخصوصه‌ای بدرگیر می‌کردم. می‌فرستادند آب خنک بخورم.

آقای جمشیدی پرسید: چه کاری بلدی؟

گفتم: همه کار، جوش کاری، میکانیکی، لوله‌کشی، برق کاری، فروشندگی.

خندید و گفت: بلدی مستراح بشویی؟ چاه باز کنی؟ البته هر وقت گرفتی؟

دیگر آنقدر از اینجا و آنجا تینیا خورده بودم که این کار برایم عروسی بود. گفتم:

حاضر.

نیشخندی زد و گفت: خیرت می‌کنیم.

تو راهرو سرک کشیدم. هیچ‌کس نبود. جلو رفتم. در زد. شرشر عرق از سر و رویم می‌بارید. پنجه‌هایم می‌لرزیدند. دل‌پیچ‌هایم شدید و شدیدتر شده بود. سرم مثل یک مگس شده بود، که هر لحظه به انفجار نزدیک‌تر می‌شد. شکیفته‌هایم از درد بی‌حس شده بودند. دست و پام را گم کرده بودم. گیج بودم. همه‌اش می‌ترسیدم پیرزن بو ببرد و داد و هوار راه بیندازد. پیرزن در را باز کرد. تا من را دید خنده‌ای کرد. به دستم نگاهی انداخت.

– این که کاسه‌ی من نیست.

به بشقاب توی دستم نگاهی کردم. نمی‌دانستم چه بگویم. صد جان دادم و صدایم را بالا آوردم.

پرسیدم: این نیست؟

پیرزن خندید و گفت: نه پسر.

احمقانه پرسیدم: راستی پنجه‌هایمان را تا حالا ندیده‌ام؟

پیرزن سگرمه‌هایش تو هم رفت.

– چطور؟

به خودم گفتم بی‌شعور بند را به آب دادی این چه حرفی بود که زدی؟ سعی کردم بدن یخ کرده‌ام را جمع کنم. جمع نمی‌شد.

– همین طوری گفتم.

پیرزن گفت: مدت‌هاست که پنجه‌هایم ازدواج کرده‌اند و سرشان به زندگی خودشان است. بعد از مرگ پدر پنجه‌ها تک و تنها تو این واحد نشستیم.

پیرزن احمق‌تر از من بود. تو راهرو را نگاهی کردم. هیچ‌کس نبود. تصمیم خودم را گرفتم. در یک لحظه مثل یک حیوان درنده خودم را توی خانه پیرزن انداختم. پیرزن از این حرکت من تعجب کرده بود. مهلش ندادم. بشقاب را رها کردم. به زمین خورد. صدای شکستش اعصاب حساسم را بهم ریخته‌تر کرد. گره روریش را سفت گرفتم. گره را کورتر کردم. پیرزن با وحشت توی چشم‌هایم زل زده بود. مرگ را توی چشم‌هایش می‌دیدم. تقلا می‌کرد از دستم رها شود. زورش بهم نمی‌رسید. فشار می‌آوردم. با تمام قدرت گره را کورتر می‌کردم. صداهای میهمی از پیرزن بلند می‌شد. به دست و پا زدن افتاده بود. صورتش رو به کبودی رفت. لحظه به لحظه ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. ولش نمی‌کردم. بد طور گیر افتاده بود. راهی برای فرار از دستم نداشتم. سرم دیگر منفجر شده بود. توی سرم صداهای بلند و گوشخراشی بود. دل‌پیچ‌هایم شدید و شدیدتر شده بود. دیگر نمی‌توانستم کنترلش کنم. عرق از سر و رویم فواره گرفته بود. پیرزن کم کم روی پای خودش هم نمی‌توانست بایستد. دیگر تلاش نمی‌کرد. تسلیم به چشم‌هایم زل زده بود. ولش کردم. بی‌حرکت به زمین افتاد. دل‌پیچ‌هایم بالا گرفت. روی پیرزن استفرغ کردم. سرفه کردم. چند بار. طوری که می‌خواست تمام دل و روده‌ام بالا بیاید. نفسم قطع می‌شد. چندبار تلاش کردم نفس عمیق بکشم. راهش گرفته بود. حس خس سینم را می‌شنیدم. ضربان قلبم محکم و تند به سینم می‌کوبید. کنار پیرزن نشستم. دست سردش را گرفتم. الگوها را یکی یکی درآوردم و توی جیب‌هایم گذاشتم. هر دو دست را خالی کردم. بعد نگاهی به آن دست‌های بدون الگو انداختم. دیگر برایم هیچ جذبه‌ای نداشتند. بلند شدم. آهسته در را باز کردم. توی راهرو را نگاهی انداختم. بیرون پریدم. بی‌اختیار راه کوچه را در پیش گرفتم. نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم. چه کار باید بکنم. از خودم بدم می‌آمد.

عزیز خانم گویی را برداشتم نرگس آنجاست؟

– چه کارش داری؟ چن سال جوانی‌اش را پای تو خراب کرد، کافی نیست؟ تا کی باید با گدایی تو بسازد؟

– باور کنی این هفته دیگر سر کار می‌روم. من کی بیکار بوده‌ام؟ صاحب کارمان آمد زرنگی کند شکست خورد. حالا گناه من چیه؟



مهمونای من

توی کوچه جلو در خونه داشتیم با بچه‌ها بازی می‌کردم که یکمرتبه دیدم گوشه داغ شد. مادرم همونطوری که گوشه‌رو می‌پیچوند، گفت:
- ورپریده چرا اصغررو دنبالت فرستادم نیومدی. گلم پاره شد از بس صدات زدم.

- آخه داشتیم بازی می‌کردیم؛ تازه نوبت من شده بود.
- نمی‌خواد وراجی کنی، بدو برو سر حوض یه آبی به دست و صورتت بزنی و برو توی صندوقونه لباساتو عوض کن که مهمون داریم.
- آخ جون مهمون داریم... بچه‌ها من رفتن. راستی عزیز مهمون کیه؟
- به خاطر تو اومدن.
- من عزیز؟

- آره اینقدر چشم سفیدی نکن، زودی باش تا آبرومون نرفته.
در واقع اونقدر کوچیک بودم که می‌تونستم توی کوچه با دخترای همسایه بازی کنم و خیلی مورد مواخذه قرار نگیرم. البته با اینکه اصغر، دو سال از من بزرگتر بود، اما همیشه وقتی می‌دیدم من توی کوچه با دوستانم بازی می‌کنم، به قول اقام غیرتی می‌شد و می‌گفت:

- زشته که دختر توی کوچه بازی کنه.
و هر چی می‌گفتمم کوچه ما بُن بسته و کسی از اینجا رد نمی‌شه که مارو ببینه، باز فایده‌ای نداشت و گاهی اوقات اونقدر اذیت می‌کرد که از خیر بازی کردن می‌گذشتم و یا مجبور می‌شدیم با بچه‌ها، توی حیاط خونه خط‌کشی کنیم و همونجا لی‌لی بازی کنیم.
چی می‌گفتم؟ بله، عزیز با توپ و تشر من رو به خونه برد و سفارش رو سفارش که.

- دست و صورتت رو با همون فاب سر حوض بشور و اون چارقدی که آفات از کربلا برا من آورده سر کن. همونجا توی صندوقونه است. روی لباسای کناری توی صندوق چوبی. از طرفی خوشحال بودم که برامون مهمون اومده و از طرفی متعجب بودم که این مهمونا چه کسانی هستند که به خاطر من اومدن.

سر حوض همین‌طوری که داشتیم دست و صورت‌رو می‌شستم، با دیدن ماهی‌های قرمز توی حوض شیطانم گل کرد و شروع کردم با اونا بازی کردن و سفارش‌های مادرم رو فراموش کردم. این بار مادرم به جای اینکه با بداخلاقی با من برخورد کنه، از اتاق بیرون اومد و توی ایبون ایستاد و با ملایمت گفت:
- اشرف، مادر زود باش.

- باشه میام. ببین ماهی کوچیکه داره چه کار می‌کنه.
و مادرم همونطوری که زیر لب بد و بیراه می‌گفت، از پله‌های ایبون پایین اومد که قبل از اینکه به من برسه، رفتم توی صندوقونه و لباسامو عوض کردم و چارقدی که گفته بود روی سرم انداختم و رفتم توی اتاق بزرگه که مخصوص مهمونا بود و بهش پنجدری می‌گفتم. از در اتاق که وارد شدم، دو سه تا زن ناآشنا دیدم. یکی از اونا با دیدن من گفت:

- به‌به! چه عروسی... ماشالا... ماشالا...
یه مرتبه جا خوردم و گفتم:
- عزیز! کو عروس؟ آخ جون عروسی داریم؟
- نه مادر... بشین تا سفره‌رو پهن کنم.
- سفره؟ هنوز که شام نشده که می‌خوان شام‌رو بکشید؟
بعد یکی از خانمها، یک دسته سبزی از زیر چادرش بیرون آورد و گذاشت توی سفره. مادرم سبزی‌هارو جلو من گذاشت و گفت:

- بیا مادرجون... این سبزیارو برای شام پاک کن. می‌خوام ببینم چه کار می‌کنی‌ها؟
خانما می‌خوان بدونن که تو چقدر ماشالا ماشالا زینت داری. بارکا... دخترم.
هاج و واج مونده بودم چه کار کنم. فکرم توی کوچه و پیش لی‌لی‌بازی با بچه‌ها بود. گفتم:

- عزیز! نمی‌شه بعداً سبزیارو پاک کنم، آخه صغرا و حرمت منتظر منن.
- لازم نکرده. مگه نمی‌بینی مهمون داریم. زودی باش. و شروع کردم به پاک کردن سبزی‌ها. چند دقیقه‌ای گذشت که یکی از اون خانما گفت:

- دیگه بسه دخترجون. تا همین جا هم مشخصه که چه کاره‌ای؟
البته بعداً فهمیدم که این سبزی پاک کردن یکی از مراحل خواستگاریه و خواستگاران برای اینکه بفهمن عروس آینده‌شون خونه‌داری بلده یا نه، یک دسته سبزی با خودشون می‌آرن و جلوی دختر خونه می‌ذارن تا پاک کنه و درجه خونه‌داریش معلوم بشه! و من هم از اونجایی که با همه شیطنت‌هام، توی کارهای خونه، به عزیز کمک می‌کردم، سبزی پاک کردن برام مثل آب خوردن بود.

بگذریم. مهمونا رفتن و بعد از رفتن اونا یک فصل کتک مفصل از عزیز نوش جان کردم که چرا دیر پیش مهمونا اومدم و اونا رو بیش از حد معطل گذاشتم. بعد از اینکه کتک‌رو خوردم و گریه‌هامو کردم، عزیز باز با من نرم شد و گفت:

- می‌دونی مادر، این خانما به خاطر تو اومده بودن. اومده بودن تا تورو برای پرسشون خواستگاری کنن.

- خواستگاری چیه عزیز؟
- چقدر تو دختر خنگی! خواستگار بودن دیگه. اومده بودن تا تو عروسشون بشی.

- من عروس بشم... آخ‌جون... چه جوری؟
- یعنی اینکه تو زن پسر اون خانمی بشی که با خودش سبزی آورده بود، حالا فهمیدی؟ یعنی باید شوهر کنی!

وقتی متوجه شدم که جریان از چه قراره تازه گریه‌هام شروع شد.
- نمی‌خوام عزیز... تورو خدا... من نمی‌خوام از خونه‌مون جایی برم. تورو خدا...

- خبه خبه، اینقدر آبه‌وره نگیر... هر دختری باید یه روزی از خونه آقاش بره و بره سر زندگی خودش...

- من نمی‌خوام... اقام که بیاد بهش می‌گم که...
- حالا دیگه منو از آقاش می‌ترسونه... لازم نکرده به آفات بگی... خودم بهش می‌گم. چون قراره همین شب جمعه برای شیرین‌خوران بیان.

یک لحظه غصه‌هامو فراموش کردم و با خوشحالی گفتم:
- آخ‌جون شیرینی...
- تا اسم شکم می‌آد، برق توی چشمای خیره‌ش می‌افته... دختره شکمو! پاشو...

پاشو... تا بریم ببینیم توی صندوقونه کدوم لباسامو می‌تونم برای تو کوچیک کنم تا مثل امروز، جلوی مهمونا با این لباسای بدقواره نیایی.

- من نمی‌خوام...
- چی نمی‌خوای؟ لباس؟
- نه، من شوهر نمی‌خوام!

ادامه دارد



همگام با
خبرنگاران
جوان

مریم دلخون - پیرانشهر

سلام، اینکه اوقات فراغت خود را با برنامه‌های آموزشی پر کرده‌اید و سعی دارید از فرصتهای جوانی خود به نحو احسن استفاده کنید، خوشحالم. امیدوارم در آینده نزدیک شاهد موفقیت شما و دیگر همگامان عزیز در عرصه علم و فرهنگ باشیم.

چه زیبا دوران کودکی را ترسیم کرده‌اید، با فواندن مطالبات ملتهای هرپند کوتاه به دوران کودکی و زیبایی‌های بی‌غل و غش و پاک و صداقت آن دوران سفر کردم به راستی چه دوران سفت و پرمشقتی است دوران بزرگسالی، هرگاه بفوای مانند دوران کودکی‌ات پاک و صادق و بی‌ریا باشی، مارک سادگی و بی‌عقلی برایت به ارمغان دارد، و اگر بفوای شاد و بی‌غم و بی‌خیال باشی و مال را با تمام سفتی‌هایش و آینده را با تمام نگرانی‌هایش نادیده بگیری، کلاهت پس معرکه است. اما فاطرات شاد و سرخوشی دوران زیبای کودکی، برای لمفاتی آرام‌بفش روع و جسم می‌شود. با امید اینکه همیشه وقتی هم برای همگام داشته باشید، قسمتی از مطالبان را می‌فوانیم



حیف از عالم کودکی

نقشی که در دنیای بچگی آرزویش را داشتیم دلزد کرده که دائم با خود می‌گوییم: خدایا، چرا اینقدر زود دعایمان برآورده شد، چرا تا چشم روی هم گذاشتیم بزرگ شدیم... دنیای بچگی مان را به زور به خاطر می‌آوریم. همیشه خدا حالمان گرفته است و در دنیای سردرگمی‌ها سیر می‌کنیم، با ناراحتی‌های بی‌مورد زندگی را به خودمان تلخ می‌کنیم. جالبه با اینکه بزرگ شدیم، اما برخلاف کودکی، همیشه سعی داریم خود را در نقش یک بچه نشان دهیم. حرکات، رفتار و حتی نحوه‌ی حرف زدنمان را بچگانه می‌کنیم، شاید با این کارها دوران بچگی برگردد اما دروغ... آنقدر در عالم بچگی غرق می‌شویم که وقتی کسی به احترام ما جلوی پایمان بلند شود، تعجب می‌کنیم که چرا به خاطر و احترام ما بلند شده... یعنی بزرگ شدیم و باور نمی‌کنیم... حیف از عالم بچگی که دیگه بر نمی‌گردد... حیف از بازی‌ها و سادگیهای کودکی.

بچه که بودم، تمام آرزویم این شده بود که به روزی بزرگ شوم، برای همین مدام ادای بزرگترها را در می‌آوردم، با دوستانم تو کوچه خاله‌بازی می‌کردیم، یکی می‌شد مامان، یکی می‌شد بابا، یکی می‌شد... هر لحظه به نقشی می‌پذیرفتم، هر ساعت به رنگ عوض می‌کردیم. دنیایم پر از خنده و شادی بود، اما جالب بود که با اینکه همه‌مون بچه بودیم، اما هیچکدام نمی‌خواستیم نقش به‌بهره بازی کنیم، رویای بزرگ شدن تو خواب هم رهایمان نمی‌کرد، همه‌اش دعا می‌کردیم کاش بزرگ بشیم این کار را می‌کنیم، اون کار را می‌کنیم، همه‌اش نقشه می‌چیدیم، دنیای رنگی ما، مافوق تصور بود. غافل از اینکه تا چشم رو هم گذاشتیم، دیدیم ای داد بیداد، بزرگ شدیم اما خودمان خبر نداریم. چگونه این اتفاق مهم رخ داد باز هم نمی‌دانیم، اینکه به آرزویم رسیدیم مهمه، اما رفتار اطرافیان که به بهانه بزرگ شدن تن به هر خواری می‌دهند آنقدر ما را از

علی صدوری - کاشان

سلام، از همگاریتان با صنف همگام و ارسال سوژه‌های مناسب متشکرم فوشمال می‌شویم اگر مطالبتان را فوانا و با فاصله برایمان بنویسید. امیدواریم همه ما کمی بیشتر در مورد بهداشت عمومی و رعایت نظافت در امکان عمومی و تفریح‌گاهها مساسیت به‌فرض دهیم.



در ایران؛ شهر ما، خانه ما نیست!

در طول خیابان اصفهان نگه داشته بود تا در سطل بیندازد و بالعکس موارد زیادی از ایرانیانی را دیده است که زباله‌های متعفن و آبدار خود را در محدوده‌ی زندگی خود و دیگران رها می‌سازند! ایشان مدیریت خوب و الگوسازی را در کوتاه‌مدت و آموزش و فرهنگ‌سازی را در درازمدت موثر می‌داند. ایشان معتقد است که ما ایرانیان اغلب راحتی موقتی خود را بیشتر در نظر می‌گیریم تا رعایت بهداشت، قانون مذهب و آبروی خود و کشورمان.

آقای سفری - کارمند ارشد بهداشت و درمان می‌گوید: رعایت بهداشت وظیفه‌ی همه ماست و باید همه آن را اجرا کنند نه تعدادی از افراد خاص، و باید این کارها از پایه درست شده، فرزندان و کارکنان دولت از آغاز اصلاح شوند و والدین باید الگوی فرزندان باشند. به یاد آوردم که سالها قبل یک خانم دکتر متخصص انگلیسی در حال تمیز نمودن یک بیمارستان صحرایی در مرز ایران و عراق به زبان خارجی می‌گفت: رعایت بهداشت وظیفه‌ی همه‌ی است و خود آن را دقیقاً اجرا می‌کرد.

آقای جهان مهبین - کارمند بهداشت و درمان ضمن تأیید سخنان همکاران خود می‌گوید: بودجه‌ای که برای بهداشت و نظافت از رده‌های بالا تا پایین جامعه در نظر گرفته می‌شود، نشان دهنده‌ی اهمیت دادن یا ندادن ما به بهداشت فردی و جامعه می‌باشد و این مسئله باید در خانواده‌ها اصلاح شود. به هر حال باید بدانیم که با زباله زیاد ایجاد کردن و پاشیدن آن در هر محل، نمی‌توان ایرانی آباد، سرسبز، سالم و مرفه داشت.

چندی قبل در سفری به تهران قصد داشتیم که سری هم به دانشکده‌ی محل تحصیل زده و از اساتید و مربیان آنجا تقدیر و تشکر نمایم و هم از دانشکده فیلم‌هایی علمی، برای آموزش دادن تهیه نمایم. در مسیر خیابان میرداماد و در شلوغی ترافیک، ناگهان بسته‌ی بزرگ سیگاری خالی از ماشین مدل بالای یک خانم راننده با رنگ و لعاب زیاد ظاهراً متمدن به بیرون پرتاب شد!

بنده که معمولاً این مواقع حساس می‌شویم، خود را به اتومبیل این خانم جوان رسانده و به ایشان تذکر دادم که در ماشین خود وسیله‌ای به نام جاسیگاری دارند. جالب آنکه ایشان این مطلب را می‌دانست. شاید می‌خواست مردم نوع سیگار گران قیمت این خانم را ببینند. من از همه جا بی‌خبر فکر می‌کردم که این مردم به ظاهر متمدن و شیک‌پوش بالای شهری‌اند که خوب بهداشت و نظافت را رعایت می‌کنند، ولی گویا رعایت بهداشت عمومی به ظاهر شیک نیست بلکه به فکر و فرهنگ شیک است. بدین منظور به سراغ تعدادی از پزشکان و همکاران بهداشتی و درمانی رفته و نظرات ایشان را پرسیدم:

دکتر مبینایی متخصص زنان و زایمان: به اجرای صحیح قانون به صورت جدی و نظارت محسوس و نامحسوس و تنبیه و تشویق مرتب در خصوص رعایت بهداشت و نظم عمومی اعتقاد دارد.

دکتر سلیمیان ۴۴ ساله مسئول اورژانس ۱۱۵ شهر، وضعیت بهداشت عمومی را در ایران نامناسب می‌داند و این نقیصه را ناشی از فرهنگ غلط جامعه می‌داند و بس. وی ضمن صحبت به توریست سوئدی اشاره دارد که یک چوب کبریت را



سلام، متماً با فروری وقتی از نام مستعار استفاده نکردم، صدمه همگام اصلاً فوش نداد افراد را با نام‌های مستعار آن‌چنانی یاد کند، نام هوشمند اگرچه نام واقعی شما نباشد، فیلی بهتر از ۲۰ انگشتی است! تا نظر شما چه باشد؟
اما نوشته‌اید، برای تهیه مطالب از اینترنت نیز استفاده کرده‌اید، استفاده از اعضاء بدن و اهداء خون در دنیای امروز، با توجه به پیشرفت بیش از پیش تکنولوژی در علوم پزشکی و همچنین نیاز مبرم به خون سالم و اعضاء بدن در جامعه کنونی، امری ضروری است. با امید به اینکه با آشنایی بیشتر جوانان عزیز کشور با این دو مقوله، نیاز عزیزان بیمار و پیشم به راه با یاری انسان‌های سالم برآورده شود، قسمتی از گزارشتان را باهم می‌فروانیم:



نغمه زندگی با عضو پیوندی

و هرکس جانی را زنده گرداند گویی همه انسانها را زنده کرده است

(سوره مائده ۳۲)

امروز ما در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که هزاران بیمار محتاج عضو پیوندی با رنج بسیار در انتظار دریافت عضو پیوندی، روزهای عمر خود را سپری می‌کنند و هر روز نیز بر تعداد این بیماران افزوده می‌گردد و به علت کمبود اعضای اهدایی، متأسفانه درصد زیادی از این بیماران در لیست‌های انتظار فوت می‌کنند. این در حالی است که همه روزها با مواردی از مرگ مغزی در بیمارستان‌های سراسر کشور مواجه می‌شویم که یک مرگ غیرقابل برگشت می‌باشد و با نگهداری قلب و تنفس بیمار با دستگاه، سیستم درمانی متحمل هزینه‌های اضافی می‌شود و خانواده بیمار گرفتار مشکلات عدیده می‌گردد، در حالی که اعضای بدن این بیماران می‌تواند باعث نجات جان بیماران زیادی گردد.

فاصله ایران با آمار جهانی اهدای عضو

در حال حاضر، میزان اهدای عضو در ایران به ازای هر یک میلیون نفر ۱/۷ نفر و در جهان ۳۵ نفر است. سالانه حدود ۳ هزار نفر در کشور دچار مرگ مغزی می‌شوند که در این میان، تنها از ۱۴۰ نفر از این تعداد برای اهدای عضو استفاده می‌شود و این در حالی است که به طور کلی امکان استفاده از اعضای بدن ۵۰ درصد از این افراد وجود دارد. عدم حضور اولیای دم فرد و در برخی موارد سن بالای بیمار از جمله موانع موجود برای استفاده از اعضای بدن فرد مبتلا به مرگ مغزی عنوان می‌شود و در بسیاری از موارد به دلیل ناشناس بودن فرد دچار مرگ مغزی و یا دسترسی دیرتر از زمان مقرر به خانواده وی امکان استفاده از اعضای بدن وجود ندارد، اما تعداد کم رضایت‌دهندگان و کم بودن تعداد مراکز پیوند در کشور موجب می‌شود تا امکان استفاده از اعضای بدن تعداد کمی از افراد دچار مرگ مغزی وجود داشته باشد.

بعد از رخداد مرگ مغزی، تنها بین چند ساعت تا یک روز برای استفاده از اعضای بدن شخص جهت پیوند به فرد نیازمند، زمان هست و از این‌رو بهترین نامزدهای اهدای عضو کسانی هستند که پس از مرگ مغزی تا دو روز اول شناسایی شده و در کمتر از ۲۴ ساعت از اعضای بدن آنها استفاده شود.

اگر مردم بدانند که ۲۹ قسمت از اعضای یک فرد مرگ مغزی از جمله مفاصل و شبکیه فرد، قابل پیوند خواهد بود و حداقل ۶ عضو یعنی دو ریه، دو کلیه، کبد و قلب می‌تواند به فرد دیگری حیات دوباره ببخشد، مسلماً در امر پیوند همکاری بیشتری می‌کنند.

مهمترین اقدامی که به منظور ارتقاء فرهنگ اهداء عضو می‌توانیم انجام دهیم این است که در مورد اهمیت اهداء عضو و تأثیر آن بر زندگی افراد گیرنده عضو با عزیزان خود صحبت کنیم و آنها را نیز به اهداء زندگی تشویق نماییم. از میان ۱۴۸ هزار داوطلب اهدای عضو ۵۶ درصد جوانان زیر ۲۵ سال و ۵۵ درصد نیز زنان هستند.

* کارت اهدا عضو

حتماً طرز زندگی دوباره ققنوس افسانه‌ای رو شنیدیم که با فدا کردن خودش ققنوس جدیدی به وجود می‌آورد. چه خوبه ما هم ققنوسی باشیم تا ققنوسهای دیگر بعد از ما همچنین نغمه زندگی را سر دهند.

اگر تا به حال تو فکر این کار بوده‌ای دوست داشتید که شما هم نجات دهنده جان انسانی باشید و کارت اهداء عضو پر نکرده اید، می‌توانید فرم عضویت را در سایت www.iran-ehda.org پر کرده و کارت اهداء عضو را حداکثر ۲ ماه پس از ثبت‌نام اینترنتی و حداکثر ۳ ماه پس از تماس تلفنی دریافت نمایید. شماره تلفن ۲۰۱۹۴۱۹ برای ثبت‌نام تلفنی اهداکنندگان اختصاص یافته است.

آیا داشتن «کارت اهداء عضو» برای اهداء اعضاء پس از مرگ کفایت می‌کند؟
بر اساس قوانین کشور، حتی پیوند اعضای بیمارانی که برگه اهدای عضو را پر کرده‌اند هم باید با رضایت اولیای دم مواجه شوند. باید توجه شود که این کارت‌ها بیش از هر چیز جنبه فرهنگ‌سازی دارد.

موارد بسیاری بیماران مجهول‌الهویه بوده‌اند که چه با داشتن کارت و چه بدون داشتن کارت دچار مرگ مغزی شده، اما چون اولیا دم حضور نداشته‌اند حق پیوند اجزا وجود ندارد.

در تمامی مواردی که افراد مبتلا به مرگ مغزی کارت اهدای عضویشان را همراه داشته‌اند، اولیای دم نیز به این مسأله رضایت داده‌اند. معمولاً خانواده‌ها در آن شرایط می‌خواهند آخرین خواسته‌های عزیزان خود را برآورده کنند، جالب این جا است که حتی در مواردی هم که فرد به دلیل فشار خانواده انصراف خود از اهدای اعضایش را اعلام کرده، پس از مرگ، خانواده به این کارت رضایت می‌دهند چرا که پیام اصلی او را متوجه شده‌اند و فهمیده‌اند که وی تنها برای رضایت خاطر آنان انصراف داده است.

این درحالی است که تحقیقات نشان می‌دهد خانواده‌هایی که اعتقادات مذهبی عمیقی دارند و آنهایی که علی‌رغم سطح زندگی پایین، درک بالایی داشته و احساسات خود را بهتر کنترل می‌کنند، از خانواده‌هایی به شمار می‌روند که راحت‌تر به اهدای عضو فرد دچار مرگ مغزی رضایت می‌دهند.

بسیار مهم است که نزدیکان نیز در جریان این امر خداپسندانه قرار گیرند تا در زمان فوت فرد درخصوص اهداء عضو غافلگیر نشوند و آن را مصیبتی افزون بر از دست دادن عزیز خود ندانند. آگاهی نزدیکان همچنین می‌تواند سبب شود که زمان برای دسترسی به «کارت اهداء عضو» از دست نرود. بدون رضایت خانواده اهداکننده هیچ عملی انجام نخواهد شد.

آیا شما کارت اهداء عضو دارید؟ احساس شما نسبت به اهداء عضو در صورت مرگ مغزی چیست؟

در همین خصوص به سراغ چند تن از جوانان رفته و سوالم را از آنها پرسیدم. اول از همه **خودم** جواب بدم. «من فرم اهدا عضو را پر کردم، اما تا حالا کارت به دستم نرسیده و نمی‌توانم حس واقعی‌ام را بگم اما خودم راضی به این کار شدم چون بعد از مرگ دیگه قلب و کلیه به درد من که نمی‌خوره.»

خواهر و برادری که خودشان رو **احسان و مریم** معرفی می‌کنند اینجوری جواب می‌دهند:

احسان «راستش من وقتی کارت به دستم رسید، احساس کردم دارم به آگهی ترحیم خودم نگاه می‌کنم! اما واقعا خوشحالم که می‌توانم بعد از خودم شاید نجات دهنده جان بعضی‌ها باشم که حتی ممکنه یک بار هم اونها را ندیده باشم.»

مریم می‌گه که آره منم همین احساس رو دارم ولی خب همه‌مون رفتنی هستیم. من فکر می‌کنم اگه به این بیندیشیم که جون یک نفر دیگه با عضوی از ما حفظ میشه آسایشمون در دنیای دیگه بیشتره بالاخره ما هم انسانیم دیگه، مگه نه؟»

و دوستم که اسمش **فسرین** و همزمان با هم فرم را پر کردیم جواب می‌ده: «من الان که حس خوبی دارم ولی نمی‌دونم بعد از دیدن اون کارت چه حالی می‌شم هر وقت به دستم رسید می‌آم حسمو می‌گم.»

جوانی که خودش را **علی** معرفی می‌کند و خیلی هم عجله داره جواب می‌ده که: «فکر کنم اینقدر عمر کنم که دیگه اون اعضای پوسیده به درد کسی نخوره، ولی در صورتی که جوان مرگ شدم هرکسی دوست داشت بیاد و اعضام را بیره به خودش وصل کنه!»

دوستی که خودش را معرفی نکرد گفت که: «نه. زیاد تا حالا بهش فکر نکردم و دلم نمی‌خواهد که هیچکدام از اعضام را اهداء کنم، اما چرا چشمام را دوست دارم که اهدا کنم!» پرسیدم چرا؟ جواب داد که «می‌خواهم اون که بعد از من عضوم را دریافت می‌کنه، زندگی را از دید من ببینه!»

و وقتی سوالم را از دختر همسایه پرسیدم گفت: «من چون تا حالا این کارت رو ندیدم نمی‌تونم حس خودمو بگم. ولی در مورد این که این کار رو حاضریم انجام بدم یا نه جوابم مثبت. دوست ندارم وقتی اعضای بدنم می‌تونه باعث زندگی و حیات بقیه می‌شه بگذارم زیر خاک بیوسه.»

و بالاخره آخرین نفر که پسری ۱۶ ساله و تک فرزند هم هست جواب می‌ده که: «من خیلی دوست دارم این کار رو انجام بدم اما مادرم به کلی مخالفه و قسمم داده که این کار را نکنم اما من بالاخره راضیش می‌کنم. و روزی که کارت اهدا را دریافت کنم یکی از روزهای خوب زندگیمه.»

سهراب سپهری

بی روزها عروسک

این وجودی که در نور ادراک
مثل یک خواب رعنا نشسته
روی پلک تماشا
واژه‌های تر و تازه می‌باشد.
چشم‌هایش
نفی تقویم سبز حیات است.
صورتش مثل یک تکه تعطیل عهد دبستان سپید است.

*
سال‌ها این سجود طراوت

مثل خوشبختی ثابت

روی زانوی آدینه‌ها می‌نشست

صبح‌ها مادر من برای گل زرد

یک سبد آب می‌پرد،

من برای دهان تماشا

میوه‌ی کال الهام می‌بردم

*
این تن بی‌شب و روز

پشت باغ سراسیب ارقام

مثل اسطوره می‌خفت.

فکر من از شکاف تجرد به او دست می‌زد

هوش من پشت چشمان او آب می‌شد.

روی پیشانی مطلق او

وقت از دست می‌رفت

پشت شمشادها کاغذ جمعه‌ها را

انس اندازه‌ها پاره می‌کرد.

این حراج صداقت

مثل یک شاخه‌ی تهرندی

در میان من و تلخی شنبه‌ها سایه می‌ریخت

یا شبیه هجومی لطیف

قلعه‌ی ترس‌های مرا می‌گرفت

دست او مثل یک امتداد فراغت

در کنار «تکالیف» من محو می‌شد.

*
یک نفر باید از این حضور شکیبیا

با سفرهای تدریجی باغ چیزی بگوید

یک نفر باید این حجم کم را بفهمد،

دست او را برای تپش‌های اطراف معنی کند،

قطره‌ای وقت

روی این صورت بی‌مخاطب بپا شد.

یک نفر باید این نقطه‌ی محض را

در مدار شعور عناصر بگرداند.

یک نفر باید از پشت درهای روشن بیاید.

*گوش کن، یک نفر می‌دود روی پلک حوادث:

کودکی رو به این سمت می‌آید.

با من بگو

رضا حدادیان، کرمانشاه

با من بگو از قله‌ی صبح کمالم!
یا اینکه از رنگین‌کمان شور و حالم
تا روزهای غربتم آتش بگیرند
کبریت خواهم زد به تقویم ملالم
با دیگران سیاره‌ی من فرق دارد
برعکس می‌چرخد مدار ماه و سالم
از جنس چینی نیستم اما دلم را
مشکن! که شاید پُر بها باشد سفالم
حس می‌کنم گاهی هوایم آفتاب‌یست
گاهی کمی تا قسمتی ابریست حالم
گاهی شبیه بادبادک‌های رنگین
در دست‌های باد می‌افتد خیالم
پروانه‌وار از پیله‌ام تال دل بریدم
در شعله‌ی شمع نگاهی سوخت بالم
مثل کویر لوت‌م اما از ته دل
خواهان شالیزار سرسبز شمالم.

ما گم شدیم...

شیوا فرازمند، آستارا

در آسمان بدون تو نوری نمانده است
سمت تو هیچ راه عبوری نمانده است
پیچیده حسرتی به تن که کوچه‌های شهر
آن جا که از تو رد حضوری نمانده است
ما چون مترسکان سراپا شکسته‌ایم
بی‌تو دگر عزیز غروری نمانده است
این جا کسی به فکر تپش در بهار نیست
دیگر برای عاطفه شوری نمانده است
ما گم شدیم در طلب لحظه‌ای سراب
در ذهن‌های خسته شعوری نمانده است
جاری‌ست التهاب در این کوره راه درد
با رفتن تو تاب صبوری نمانده است

اشتباه معمولی

بابک عارفی، شهر قدس

شدیم متهم یک گناه معمولی
نه در برابر یک دادگاه معمولی
زمین به لرزه درآمد ز چیدن گندم
زمان شکست از آن اشتباه معمولی
و آسیاب فلک گشت با سرشک بشر
همین جانور بی‌پناه معمولی
کدام زندگی آخر، جماعت ای مردم
نرفته بر سر ما یک کلاه معمولی؟!
تمام وسوسه‌ها دست چین شیطان است
وگرنه لیلی و کاکا سیاه معمولی
نه مثل شمع که مثل درخت می‌سوزد
هنوز قیس من از آن نگاه معمولی
دلم قلمرو فریاد آتشین شده است
ز سینه نیز نمی‌آید آه معمولی.



بهار گم شده

حمدالله احمدی، رامهرمز

نبض بگیر از تب هذیان درم بیار
از پیله‌ی معذب وجدان درم بیار
با آفتاب سایه برانداز چشم‌ها
از دخمه‌ی کسالت پنهان درم بیار
شب در عباي مخمل گل پیچ ابرها
از محضر مبارک باران درم بیار
باری بهار گم شده در دشت لحظه‌ها
از چنگ کوچه‌های زمستان درم بیار
تو ای شعور پازده بر طاق آینه
از روح پابرنه‌ی عصیان درم بیار
ترگیس گر گرفته‌ی نیلوفر، شب از
خمیازه‌ی خجالت گلدان درم بیار
من سالخورده کودک بازی گرفته‌ام
از حال کودکانی پیران درم بیار

نمک دنیا

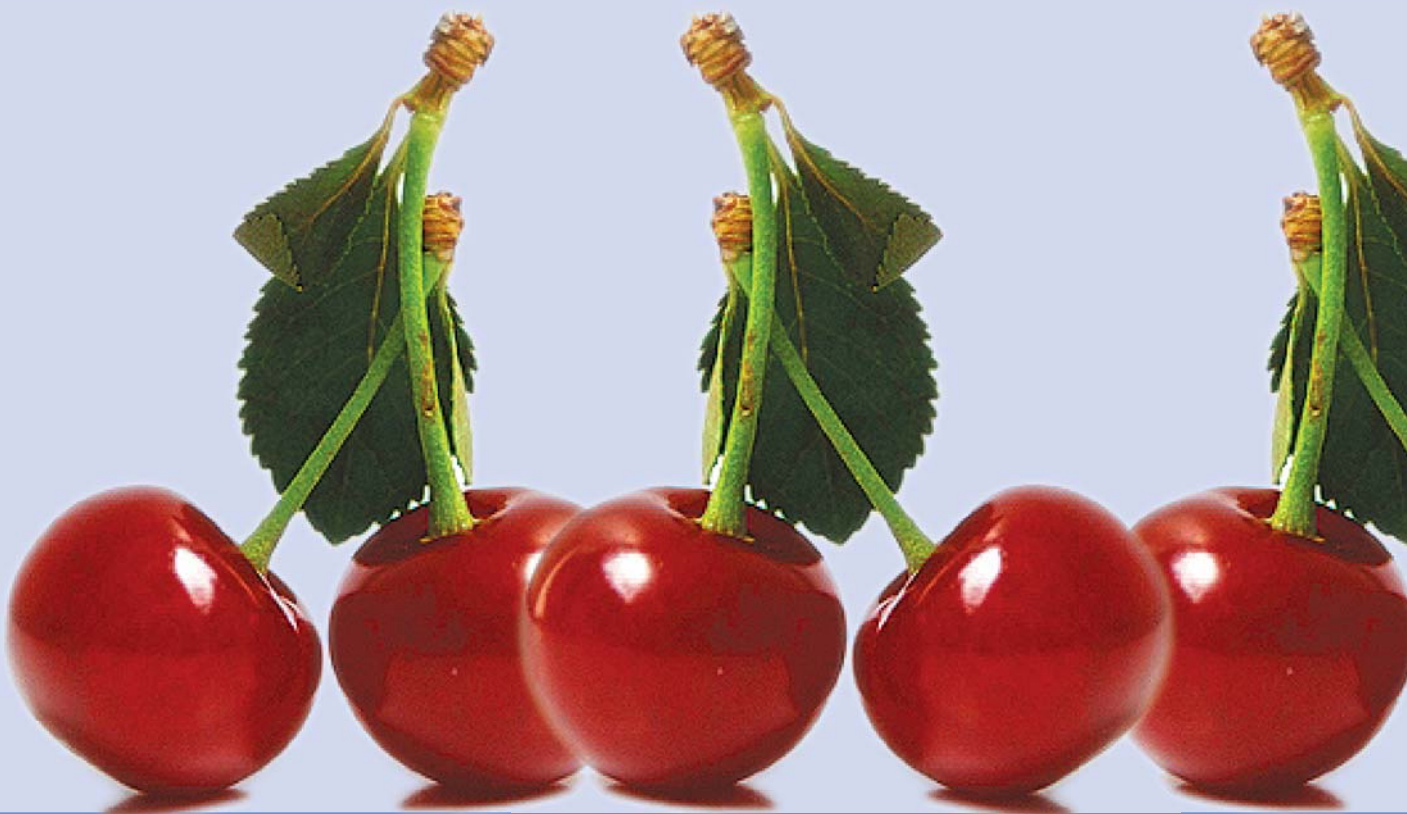
داوود ملک‌زاده، آستارا

یک شب خدا نشست و شدن آفریده شد
یک بار فوت کرد به تن آفریده شد
دنیا پر از ترانه شد و عشق پا گرفت
رقصید و دن ددن آفریده شد
آدم عبوس بود، و دنیا نمک نداشت
حوا رسید و غمزه‌ی زن آفریده شد
تنها نشسته بودم و معنی نداشت من
«تو» آمدی و واژه‌ی «من» آفریده شد
آشفته بودم و کسی از من خبر نداشت
دستی برای شانه زدن آفریده شد
شبه برای جمعه شدن دور می‌زند
جمعه برای شبه شدن آفریده شد
یک پنجره برای تماشا گشوده شد
«درها برای بسته شدن آفریده شد»
*تضمینی از: محمد سعید میرزایی

لالایی ناب

فریبا رضانی، نوشهر

چشمان تو یک وسعت آبی است برایم
آرامش دستان تو کافی است برایم
می‌خوانی و با خواندن تو، واژه به واژه
آوای تو لالایی نابی است برایم
آغاز شدم - چشم تو را تا که کشیدم -
آغاز نگاه تو چه خوابی است برایم
بیداری من قصه‌ی پرغصه‌ی مرگ است
این خواب پر از عشق سرابی است برایم
تو رفته‌ای و دردل من نیست امید
امید، بدون تو حبابی است برایم
من ماندم و تنهایی و شبهای غم‌انگیز
هر صفحه‌ی دوریت کتابی است برایم
هر روز من اینگونه گذشته‌ست، به تلخی
هر لحظه که تکرار عذاب‌ی است برایم
تو رفتی و من ماندم و یک صفحه که غیر از
تکرار همان خاطره‌ها نیست برایم
امروز که غمهای من از چشم تو ریزد
آرامش دستان تو کافی است برایم



وجیهه تیموری

«اسیر عشق» در دوبیت آخر ارتباط عمودی نداشت.
 «شبیبه بیستون» تکراری بود.
 «وای بر تقدیرم» پایان بندی ضعیفی داشت.
 «نمی‌خوام ستاره باشی» در بسیاری جملات نثر بود و خالی از ریتم و موسیقی.
 برای عشق و آرامش و خوشبختی آرزو می‌کنم.

سازاز - صحنه

دوست من، کمی به لالایی‌ها و اشعار عامیانه دقت کن. علت اصلی دهان به دهان گشتن و پذیرفته شدن آنها، ریتم روان و لحن صمیمانه شان است و اگر روی کاغذ بیایند گاهی حتی قافیه و قالب صحیحی نیز ندارند.
 موسیقی و ریتم مناسب نوشته‌های موزون (شادیا غمگین) باعث تأثیر گذاری و قوت آنها می‌شود.
 «شاپرک» این روانی و آهنگ زیبا و مؤثر را نداشت.
 اگر ذهن موسیقایی نداشته باشید در سرودن در می‌مانید. باید زنگ کلمات و صدای حروف را به خوبی بشناسید تا انتخاب درستی برای جملات خود داشته باشید.
 ترانه‌ها بیشتر لحن و معنای عاطفی و صمیمانه‌ای دارند تا جملات سخت و تشبیهات پیچیده.
 مثل همیشه توصیه می‌کنم انواع شعری را بشناس و نمونه‌های موفق هر کدام را بخوان تا ذهنت روشن و وسیع شود.
 موفق باشی

وحید احمدی، علی آباد کتول / افشین نریمانی / محسن چالاک، اردبیل / فاطمه دشتی، همدان / بهروز شریعت پناهی، تهران / س. امیری / جواد. بوبان / مهدی فرخی، پاکدشت /
 نوشته‌تان به دلیل تعابیر بی‌معنا و ایراد وزنی، ضعیف بودند.

مسابقه‌ی نگاهی و نظری

دوستان خوش‌ذوق و با سلیقه، احساس یا تصویری را که از دیدن این عکس در اولین نگاه، به ذهن‌تان می‌رسد، در قالب یکی دو بیت شعر، هایکو، چند جمله‌ی ادبی، ضرب‌المثل یا هر نوع بیان ادیبانه و موجزی که می‌توانید یا به ذهن‌تان تداعی می‌شود برایمان بنویسید و بفرستید.
 نام و آدرس کامل پستی، اسم مسابقه و شماره عکس حتماً پشت پاکت نوشته شود تا برای ارسال جوایز مشکلی نباشد.
 مشتاقانه منتظر خواندن نظرات زیبای‌تان هستیم.



عکس (۸)



برایم نوشتی
برایت نوشتم

ظاهر جمشید زاده - سرابله (ایلام)

تقدیم به محمد صالح اعلاء - مرد شمعدانی‌ها
 برای عاشقی باور نمانده است
 هوای عاشقی در سر نمانده است
 زبس از بی‌کسی فریاد کردم
 برای من ولی باور نمانده است
 برای قلب تنها و غریبم!
 نگاهی منتظر بر در نمانده است
 به دیدارت به جز قلبی شکسته!
 مرا جز چشم‌های تر نمانده است
 چه گویم تا دلم آرام گیرد:
 چه گویم قافیه دیگر نمانده است

آرزو جهان پیمان، چویم لارستان

«خسته‌ام» بهترین نمونه‌ی دو نامه‌ای بود که خواندم. هر چند جملات و توصیفات ضعیف نیز داشت اما نوعی روانی و یکدستی در لحن آن بود که باعث قوتش می‌شد.
 «خیال عشق» و «اعتبار عشق» هم از لحاظ تخیل و تعابیر ادبی هم از لحاظ ساختاری (وزن و قافیه) ضعیف بودند.
 «ایستگاه انتظار و شقایق» نثر به هم ریخته و مشوش بود نه شعر.
 «خدا درمان درد است» به مرزهای شعر نزدیک شده بود.
 برای تو و تجربه‌های شاعری ات، لحظه‌های ناب آرزو می‌کنم.

محمد رسول سوری

سه نامه‌ی چندین صفحه‌ای شما را با هم خواندم تا در یک نوبت بررسی شوند. از مقایسه‌ی نامه‌های متعدد شما و نوشته‌های ارسالی تان چنین به نظر می‌رسد که شما به تعداد و کمیت تمرین‌های خود بیشتر اهمیت

می‌دهید تا کیفیت آنها زیرا یک سری ایرادات را در هر نوبت تکرار می‌کنید که شاید ناخودآگاه الگوی ذهنی و زبانی تان شده‌اند: مثلاً تکرارهای بسیار و بی‌مورد، جملات نثرگونه و توصیفات ضعیف...
 تا دیر نشده است از عادت کردن به این موارد خود را خلاص کنید و در تجربه‌های جدیدتان از آنها فاصله بگیرید و یا بالکل به انشا نوشتن بپردازید و در آن زمینه مطالعه و تمرین کنید. موفق باشید.

اصغر رضائی گماری، گتوند (خوزستان)

زیاد دست و پانزن
 برای رهایی از باتلاق تنهایی
 کافیس
 دست‌هایت را به نشانه‌ی سلام بالا بیاوری
 آنگاه
 تمام رودهای جهان
 به تو ختم خواهند شد.
 نمونه‌ی بهتر نامه‌تان را با هم خواندیم.
 منتظر دریافت آثار دیگری از شما هستم.

حسین درخشنده‌فر، اصفهان

«همسایه‌ی ماه» تکراری بود.
 «رمز عشق» هم از نظر جملات و توصیفات ضعیف است هم از لحاظ وزنی ایراد دارد.

مهرداد انصاری مهر - اصفهان

آثار ارسالی‌تان تکراری بودند و قبلاً بررسی شده بودند. لطفاً دقت کنید تا زحمت فرستادن نامه‌تان بی‌ثمر و تکراری نباشد.

فریا رضانی، نوشهر

فریای عزیز، شرایط سخت و خاصی که توصیف کرده بودی را از زبان‌های دیگری نیز شنیده‌ام و هربار قلبم از سنگینی آن درد می‌گیرد. امیدوارم دعای تو مستجاب شود تا آفتاب همه‌ی آسمان‌ها گرم و پرنور بتابد.

مثل یه مرغ مهاجر بدون نفس می میرم.
خانم رضایی دوست، قبلا هم یکی از ترانه های شما را در این صفحه چاپ و بررسی کرده ایم؛ مطمئن هستم که روز به روز ترانه های شما بی عیب و نقص تر خواهد شد و البته این امید را هم داریم که به زودی آثارتان تصویب و ان شاء اجرا شود و به گوش علاقه مندان برسد.

* یکی بود یکی نبود

فرشید آشتیانی

یکی بود یکی نبود توی این شهر شلوغ پرنیرون
و دروغ همه دلها شده پیر دلا از زندگی سیر وای چقدر
زود میشه دیر

همه قلبا شده سنگ هرکی هر جا به یه رنگ
کجاس آرامش من همه جا غوغا و جنگ
واسه عشق بی ثبوت آدمای بی ثبوت واسه مرگ
خنده ها همه یک لحظه سکوت

یکی بود یکی نبود ببین این عشقا چه زود نرفته
اوج میاد فرود
دلو به دریا بزن آگه مردی آگه زن بشو عاشق
مثل من

اما افسوس آدما آروم آروم بی صدا غرق دنیا شون
شدن باهم و از هم جدا
باطن بدون کین ظاهر و فقط نبین واسه دادرسی
خدا پس کی میاد منجی زمین

میون این آدم بدا سخت نشی مثل اینا غرق
دورنگی و ریا برس به فریاد ای خدا
میون این آدم بدا سخت نشی مثل اینا باهم ولی
از هم جدا برس به فریاد ای خدا

آقا فرشید، پیش تر ترانه «عروسک من» از سروده های شما را بررسی کردیم که اتفاقاً ترانه خیلی خوبی بود و ویژگی های بارزی به لحاظ وزنی داشت. اما ترانه «یکی بود یکی نبود» به استحکام ترانه قبلی نیست. ترکیب «چقدر زود می شه دیر» که اصل آن از سروده های زنده یاد قیصر امین پور است (... ناگهان، چقدر زود دیر می شود) از بس در این روزها مورد استفاده های جورواجور قرار گرفته، کمی تا قسمتی نخنما شده است. نمی دانم این ترانه را روی ملودی گفته ای یا نه؟ اما به هر حال در مواردی، ایراد وزنی، در اجرا هم، مشکلاتی را ایجاد می کند. مثل مصراع «نرفته اوج میاد فرود» و «پس کی میاد منجی زمین» و ... البته اگر روی ملودی باشد، قابل توجیه است. در بند «واسه عشق بی ثبوت...» واسه مرگ خنده ها، همه یک لحظه سکوت خیلی عالی است و در واقع همان یک دقیقه سکوت را تداعی می کند که مطمئناً جابجایی هم همین معنا مد نظرتان بوده است، اما متأسفانه با ابیات قبل از آن، ارتباط خوبی برقرار نکرده است که مطمئناً با درایتی که در شما سراخ داریم، می دانم که این اثر را با کمی ویرایش، به ترانه های قابل قبول تبدیل خواهید کرد. موفق باشید.

مفتعلن فاعلن مفاعلن فاعلن
یک س خ ن ز من ب دان م ر د س خ ن دان ب ر د
- UU - / - U - / / - UU - / - U - /
مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن
این «قلب» مربوط به وزن می شود و بد نیست اشاره ای هم به صنعت «قلب» در صنایع ادبی بکنم. قلب در صنایع ادبی آنست که حروف کلمه ای را جا به جا کنیم. مثلاً «ابر» را تبدیل به «بار» کنیم. یا «راز» را تبدیل به «زار» کنیم. به اینها البته قلب ناقص می گویند، چون تعداد ضربان هایش کامل (!) نیست. «قلب کامل» آنست که مثلاً مصراعی را بتوانیم از ابتدا به انتها و یا بالعکس بخوانیم. مثال معروفی هم در این خصوص هست که شنیده اید:

شوهمره بلبل بلب به مهوش
شکر به ترازوی وزارت برکش

هر کدام از این دو مصراع را از ابتدا به انتها هم بخوانید، تفاوتی در اصل مطلب ایجاد نمی شود. البته واضح و مبرهن است که شاعران بیکار و بی عار از این صنایع استفاده می کرده اند. مثلاً گفتن شعر بی نقطه، یا شعری که در هر کلمه ای آن یک حرف با نقطه باشد و یک حرف بی نقطه و ... که بیشتر به اینها تفنن ادبی گفته می شود نه استفاده از صنایع لفظی و معنوی. اگرچه این موضوع هیچ ربطی به بحث ما، یعنی بحث «وزن» ندارد، اما از باب تفنن بگویم که در کنار صنعت قلب، صنعت «تصحیف» هم داریم. تصحیف آن است که به شاعر این امکان را می دهد که نقطه های یک کلمه را جا به جا یا کم و زیاد کند. مثلاً «بز» را تبدیل به «پز» کند و یا «پز» را به «تز» و ... مثال:

تصحیف فنا بگیر و مقلوب کلاه
معنیش به من بخش و لفظش به عدوا!
که تصحیف «فنا» می شود «قبا» و مقلوب «کلاه» می شود. «هلاک» عجب شاعران بیکاری!

البته شاعری بیکارتر از شاعر بالا هم داشته ایم. چه گفته؟ به تازی و دری و قلب و تصحیف
زلزل یار خواهم «ضد شرقی»
مگر کسی از لعل یار «ضد شرقی» می خواهد؟
دوستان جوانم! بگذارید نوبت بعد این بیت را برایتان توضیح دهم.

* ماجرا

* مرسده رضایی دوست - صومعه سرا

دلشکسته ام غریب بی قرار از خستگی هام
توی این دورنگی ها من زخمی از دل بستگی هام
گریه های بی صدام و هیچکی نشنید جز ستاره
واسه اون که سفر کرد بارون از چشم می باره
غصه ها پشت سرهم صف کشیده تو دل من
جای پای خنده ها و کس ندیده تو دل من
بعد رفتنت شبارو سر می کردم بی ستاره
قصه بود عشق تو، مونده، ناتمام و نیمه کاره
با خیالت می نشینم از دل شب تا سپیده
اینه ماجرای اونکه دیگه از تو نامیده
هیچ کسی نیست که بگیره دست سردمو تو گرداب
توی این شبگریه و درد قلب من شده یه مرداب
عکس خورشید و کشیدم ولی تو غروب اسیرم

پیش در آمد

دوستان خوبم، در خصوص ستون آموزشی این صفحه، فقط به تعریف و تشکر بسنده نکنید، اگر پیشنهادی دارید، انتقادی دارید، راهنمایی و رهنمودی دارید، خیلی خیلی خوشحال می شوم که با مسئول این صفحه در میان بگذارید تا بتوانم، بی عیب تر و جامع تر، مطالبی را تقدیم کنم. اگر در خصوص مطالبی دوست دارید که بیشتر توضیح داده شود و یا مثال های بیشتری آورده شود، حتماً اشاره بفرمایید که از شما به یک اشاره و از ما هم به قلم نوشتن ...

وزن ترانه

اختیارات شاعری

در بعضی از وزن ها می توانیم به جای (U)، (U-)

(- بیابوریم یا بالعکس. یعنی جای یک هجای کوتاه را با یک هجای بلند عوض کنیم. این اصطلاح را «قلب» می گویند. قلب معمولاً در تبدیل مفاعلن به مفتعلن یا برعکس صورت می گیرد.
مثال:

کیست که پیغام من به شهر شروان برد
یک سخن از من بدان مرد سخنندان برد
جمال الدین اصفهانی

تقطیع

کی س ک پی غام من ب شهر شروان ب رد

متولدین فروردین

کارهایی را از ماه گذشته آغاز کرده و با پشتکار و جدیت به آنها پرداخته‌اید، اگر همینطور در کارتان دقت داشته باشید، مسلم بدانید که تا پایان ماه بعدی آن را به نتیجه دلخواه خواهید رساند. بنابراین نگرانی به دل خود راه ندهید که اوضاع بر وفق مراد است.

سفر هیجان‌انگیز و بسیار خوبی برایتان پیش می‌آید که توصیه می‌کنم حتماً از آن استقبال کنید. ممکن است دیگر چنین فرصت خوب و مناسبی برایتان پیش نیاید. علاوه بر آن در این سفر با کسی آشنا می‌شوید که روی زندگی مادی و معنوی‌تان تأثیر بسیار زیادی خواهد داشت.

ورزش کنید، تا می‌توانید حرکات نرم‌کننده عضلات بدن انجام دهید زیرا تا حدی در خطر ابتلا به دردهای عضلانی هستید.

متولدین تیر

روزهای بسیار آرام و بدون دردسری پیش رو خواهید داشت. همه چیز راحت و بدون زحمت پیش خواهد رفت و شما از این همه آرامش تعجب خواهید کرد. حتی ممکن است تا حدی نگران شوید، اما نگران نباشید، بالاخره بد نیست گاهی اوقات هم آسوده بنشینید و کاری که واقعا دوست دارید انجام دهید.

یک انسان بسیار احساساتی و پر از عواطف زیبا خاطر خواه شماست. مهربانی و ویژگی خوبی است، اما قبل از اینکه بخواید به او پاسخ مثبت بدهید عاقلانه فکر کنید و تمام جوانب را در نظر بگیرید و به قولی از هول حلیم توی دیگ نیفتید.

گروهی از دوستان‌تان مشغول انجام کاری هستند که به تخصص شما نیاز دارند، توصیه می‌کنم به کمک آنها بشتابید.

متولدین اردیبهشت

یک عالمه چیزهای مختلف از این دنیا می‌خواهید، به کم هم قانع نیستید. اگر کمی از این موضع پایین بیایید و حقایق را ببینید و سنجیده عمل کنید، مطمئن باشید به قسمتی از چیزهایی که می‌خواهید دست می‌یابید. سعی کنید در همه حال واقع بینانه عمل کنید.

مدتی است خانواده‌تان را فراموش کرده‌اید و کمتر به آنها توجه دارید و بهانه‌تان کارهای زیادتان است، اما این روش زندگی اصلاً به نفع‌تان نیست. خانواده پایه و اساس زندگی هر فردی است و بدون وجود آنها همه چیز مشکل می‌شود.

از نظر کاری یا تحصیلی پیشرفت‌های زیادی نصیب‌تان می‌شود و نتیجه تلاش‌هایتان را به خوبی خواهید دید.

متولدین مرداد

چند برنامه در سر دارید که تصمیم گرفته‌اید آنها را انجام دهید ولی نمی‌دانید اول کدام یک را شروع کنید. توصیه می‌کنم سعی کنید ابتدا آرامش‌تان را بدست آورید، سپس با خیالی راحت به تفکر در مورد آنها بپردازید و تمام اولویت‌هایتان را در نظر بگیرید. مسلم بدانید که به نتیجه خوبی خواهید رسید.

مدتی است بر سر مسأله‌ای با یکی از دوستان یا آشنایان‌تان دچار اختلاف نظر شده‌اید، کمی همدلی و کوتاه آمدن از موضع خود می‌تواند به تمام اختلاف‌ها پایان دهد.

احساس می‌کنید قلب‌تان عاری از هرگونه عشق و محبتی است و این موضوع ناراحت‌تان کرده است، اما اینطور نیست، به احتمال زیاد خسته هستید، یک مسافرت و رفتن به دل طبیعت، همه چیز را روبه‌راه خواهد کرد.

متولدین خرداد

عاشق رفتن به مسافرت و دیدن اماکن تاریخی هستید، اما هرگز فرصتی برایتان پیش نیامده است تا با فراغ بال به این تفریحات جذاب و دوست‌داشتنی بپردازید، اما ناراحت نباشید، بالاخره موقعیتی هر چند کوچک برایتان پیش می‌آید تا به دیدن چند مکان تاریخی رویایی بروید، داخلی یا خارجی فرقی نمی‌کند، بسیار جذاب و فراموش نشدنی خواهد بود.

تعدادی از دوستان‌تان به دیدن‌تان می‌آیند و یاد و خاطره روزهای گذشته را زنده خواهید کرد و از لحظات‌تان کلی لذت می‌برید.

در محیط کارتان باید نسبت به گذشته کمی هوشیارانه‌تر رفتار نمایید در غیر اینصورت ممکن است کمی دچار مشکل شوید. در انجام دادن کارهای خود دقیق و منظم باشید.

متولدین شهریور

به نظر می‌رسد فشار کار، شما را بسیار خسته کرده است و دیگر فکرتان درست کار نمی‌کند. توصیه می‌کنم مرخصی گرفته و مدتی از زندگی روزمره‌تان دور شوید؛ مثلاً به مسافرت بروید تا خستگی از تن‌تان بیرون رود و آرامش به ذهن‌تان بازگردد. هنگام حرف‌زدن مراقب باشید چه می‌گویید، ممکن است نسنجیده صحبت کردن، شما را به دردسری بیندازد و به راحتی نتوانید از مخمصه‌ای که برای خود درست کرده‌اید نجات پیدا کنید.

فردی به شما علاقه‌مند است و بارها غیرمستقیم علاقه‌اش را ابراز کرده، اما شما کوچکترین توجه‌ای به او نداشته‌اید. اگر کمی به رفتار اطرافیان‌تان دقت کنید او را خواهید شناخت.

متولدین دی

مدتی است که ناراحتی‌های جسمانی گریبان‌تان را گرفته به طوری که روحیه‌تان را تحت‌الشعاع قرار داده است. اما خبر خوش اینکه روزهای سلامتی در راه است و انرژی مضاعفی نسبت به گذشته وجودتان را فرامی‌گیرد؛ بنابراین از لحظات خوب تندرستی نهایت استفاده را برده و در جاده کار و فعالیت که شما را به منزل مقصود می‌رساند قدم بردارید.

یکی از آشنایانتان دچار مشکل می‌شود و از شما کمک می‌خواهد، او را دریابید و تا آنجا که می‌توانید کمک کنید. قصد انجام دادن کاری متفاوت از تمام کارهای دیگران دارید، توصیه می‌کنم قبل از شروع، تمام جوانب را بسنجید و راه را از مسیر درستش ببیمایید تا با شکست مواجه نشوید.

متولدین مهر

قصد دارید کار مهمی انجام دهید و به دنبال روش مناسبی برای آن هستید، به همین خاطر چیزهای مختلفی را امتحان می‌کنید تا روشی نو و ابتکاری بدست آورید.

فردی به شما علاقه‌مند شده است، اگر متأهل هستید تا می‌توانید از او دوری کنید، اما چنانچه مجرد می‌باشید بد نیست کمی شرایط را بسنجید و او را هم ارزیابی کنید. شاید واقعا فرد مناسبی باشد و بتواند شما را از تنهایی درآورد.

اگر می‌خواهید در زندگی همیشه آرامش داشته باشید، نباید اجازه دهید احساسات بر عقل‌تان غلبه کند. افراد احساساتی معمولا خودشان را به دردسر می‌اندازند.

مأموریتی به شما پیشنهاد می‌شود که بهتر است قبل از پذیرفتن آن تمام جوانب را در نظر بگیرید و پشیمان نشوید.

متولدین بهمن

نمی‌دانید انجام دادنش درست است یا خیر. منظورم کاری است که به شما پیشنهاد شده است. این دیگر نگرانی ندارد؛ ابتدا کار را بررسی نمایید تا متوجه شوید به چه چیزهایی احتیاج دارید، سپس به دنبال منابع بگردید و اگر احساس کردید بضاعت انجام آن را دارید، قدم پیش گذاشته و از هیچ چیز ترسید.

فردی به خاطر حسادت به شما قصد دارد چوب لای چرخ‌تان بگذارد تا شما به مقصودتان نرسید، اما اگر محکم و استوار پیش بروید توفان هم جلودارتان نیست.

یکی از دوستان قدیمی‌تان را می‌بینید و خاطرات گذشته را با یکدیگر مرور می‌کنید و از این یادآوری‌ها شاد و مسرور خواهید شد. به خانواده‌تان بیش از گذشته توجه کنید.

متولدین آبان

گاهی اوقات در انجام دادن بعضی از کارها بدون فکر عمل می‌کنید و این رفتار شما را به سوی ناکامی و شکست‌های سخت می‌کشاند. باید مراقب باشید و قبل از برداشتن هر گام همه چیز را کاملا بررسی نمایید تا اینقدر خود را در موقعیت‌های بد و افسرده‌کننده قرار ندهید.

یکی از دوستان‌تان رفتار مشکلی شده است که او را بسیار رنج می‌دهد، اما خودش اجازه نمی‌دهد که آن را پیش کسی مطرح سازد. سعی کنید با دقت در رفتار دوستان‌تان او را ببینید و به طریقی که غرورش جریحه‌دار نشود کمکش کنید.

ورزش کنید و هرگز در این زمینه کاهلی نورزید که سلامتی جسمانی‌تان به خاطر فعالیت زیاد بدون ورزش در خطر است. مراقب خود باشید.

متولدین اسفند

از دست دیگران دلخور هستید زیرا احساس می‌کنید اطرافیان‌تان شما را فقط به خاطر منفعت می‌خواهند و هر کس پیش شما می‌آید قصد دارد سودی از شما ببرد، اما این وضعیت فقط و فقط به خاطر قلب بسیار مهربان و رئوف‌تان است. اطرافیان‌تان احساس نمی‌کنند با زیاده‌خواهی‌هایشان شما را می‌رنجانند.

توصیه می‌کنم به هر ترتیبی که شده این موضوع را به آنها تفهیم کنید.

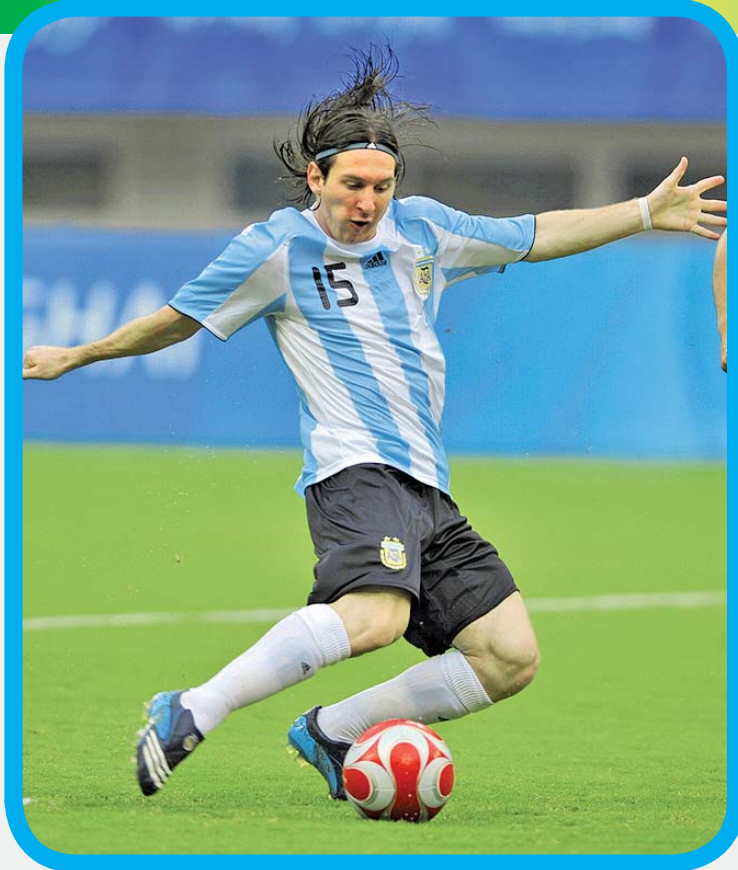
قصد انجام دادن کارهای بسیاری داشته‌اید که فرصت آنها را بدست نیآورده‌اید، اما این روزها شانس انجام دادن برخی از آنها را می‌یابید و دیگر خود شما هستید که نباید این شانس را از دست بدهید و مطمئن باشید که حتما موفق می‌شوید. فرد موردعلاقه‌تان بالاخره به شما توجهی نشان خواهد داد.

متولدین آذر

مدتی است نگران اتفاقاتی هستید که در اطرافتان در جریان است و می‌ترسید مشکلی برایتان پیش بیاید که نتوانید از عهده آن برآیید، اما بیخودی فکر و دل‌تان را مشغول موضوعات ناراحت‌کننده نکنید زیرا اکثر نگرانی‌ها زائیده روح آشفته افراد است و حقیقتا اتفاقی پیش نخواهد آمد که زندگی را مختل نماید.

هنر مقوله‌ای است که می‌تواند روح و روان انسان را پالایش دهد و او را به دنیای زیبایی‌ها و خلاقیت ببرد؛ بنابراین توصیه می‌کنم قسمتی از وقت‌تان را بر روی موضوعات هنری متمرکز سازید تا از نتایج مثبت آن شگفت‌زده شوید.

هرگز پرخوری نکنید و بهداشت غذایی را در نظر داشته باشید.



بازیهای المپیک ۲۰۰۸ پکن از هفته قبل آغاز شده و این روزها دوران حساس خود را پشت سر می‌گذارد.

بیست و نهمین دوره از بازیهای المپیک مدرن از شنبه شب قبل رسماً آغاز شده و یکی از زیباترین رویدادهای تاریخ المپیک‌ها را دربرگرفته است تا جایی که تنها در خود چین ۸۴۰ میلیون نفر نظاره‌گر و بیننده تلویزیونی آن بوده‌اند.

در فوتبال این دوره بسیاری از تیم‌های بزرگ قاره‌های مختلف با بهترین ترکیب‌ها راهی این مسابقات شده‌اند. در جمع برزیلیان باید به حضور «رونالدینیو»، «الکساندر پاتو» و «دیه‌گو» اشاره کرد و در جمع بزرگان آرژانتین «خوان کارلوس ریكلمه» هافبک و طراح بزرگ خط میانی از جمله سرنوشت‌سازترین بازیکنان حاضر در این مسابقات است ولی با این همه سرنوشت آرژانتین را در این بازیها «لیونل مسی» اعجوبه بیست ساله تیم بزرگسالان رقم می‌زند. «مسی» که برای حضور در المپیک پکن قید آرامش در بارسلونا و حضور در چندین بازی دوستانه در سفر به آمریکا را زد و سر این مسأله با باشگاه و مدیران آن درگیر شد.

«لیونل مسی» به کمک «خوان کارلوس ریكلمه» توانست آرژانتین را به مرحله یک‌چهارم نهایی بازیهای المپیک ۲۰۰۸ پکن برود و بر سر این کار با مدیران بارسلونا درگیر شد و کار را به جایی کشاند که مدیران باشگاه از او به دادگاه عالی ورزش اروپا شکایت کردند.

اگرچه این دادگاه به بازگشت «مسی» به اردوی تیم بارسلونا در آمریکا رأی داد، ولی این بازیکن طی تماسی با مدیران باشگاه به آنان هشدار داد که در صورت منع بازی وی برای تیم ملی کشورش باید نام او را در لیست فروش بگذارند.

«په‌په گواردیولا» مربی سی و هفت ساله بارسلونا، پس از بازیهای این تیم در آمریکا حاضر نشد تا درباره عدم تمکین «لیونل مسی» نسبت به بازگشت به اسپانیا صحبت کند و گفت: من باید شخصاً با «لیونل مسی» حرف بزنم و بعداً درباره وی تصمیم‌گیری نمایم.

به هر حال آرژانتین به مدال المپیک پکن چشم دوخته و برای رسیدن به آن سرمایه‌گذاری زیادی کرده است و حالا مترصد درخشش «مسی» جوان در جمع بازیکنان خود است، زیرا این اعجوبه بیست ساله به تنهایی یک تیم است و به سادگی می‌تواند سرنوشت هر دیداری را رقم بزند.

حالا باید دید که آیا آرژانتینی‌ها می‌توانند به کمک «لیونل مسی» مدال طلای بازیهای المپیک را تصاحب کنند؟ طلایی که «مسی» برای رسیدن به آن قید هزاران یورو جریمه از سوی باشگاه بارسلونا را زده و حاضر به بازگشت به اردوی تیم خود در آمریکا نشد.

«لیونل مسی» در این ارتباط می‌گوید: من از قبل هم با مدیران باشگاه صحبت کرده و گفتم که اگر برای بازیهای مرحله مقدماتی جام باشگاههای اروپا به وجود من نیاز باشد، من حاضرم با پروازی مستقیم به جمع دوستانم در بارسلونا ملحق شوم و پس از بازی مجدداً به چین بازگردم.

به هر حال صعود بارسلونا به مرحله گروهی جام قهرمانی باشگاههای اروپا برای «لاپورتا» مدیر این باشگاه بسیار حیاتی است و به همین خاطر آنان نسبت به بازگرداندن «لیونل مسی» به جمع مردان تیم خود این چنین حساسیت نشان می‌دهند، زیرا با شرایطی که «ساموئل اتوئو» مهاجم کامرونی بارسلونا در این تیم دارد و نامش در لیست فروش قرار گرفته است، «گواردیولا» بعید است در بازی مقدماتی بارسلونا از او استفاده کند، و به همین خاطر شدیداً در پی فراخوانی «مسی» از اردوی آرژانتینی‌ها در چین می‌باشد. از سویی دیگر بازیکنان آرژانتین به دلیل عشق زیادی که به پوشیدن پیراهن تیم ملی کشورشان دارند، به هیچ قیمتی آن را با هیچ چیز دیگری عوض نمی‌کنند.

روزگار





رنال مادرید پرافتخارترین تیم اروپا در جام قهرمانی قاره سبز، این روزها با مشکلات زیادی روبروست و عدم حضور «کریستیانو رونالدو» بازیکن پرتغالی منچستر یونایتد در این تیم مزید بر علت شده تا «رامون کالدرون» مدیر این باشگاه علیه «رونالدو» شکایت کند و از او غرامتی ۱۷ میلیون پوندی طلب نماید.

در این میان «روبینیو» مهاجم چپ پای آنان شدیداً مورد نظر «لوتیز فلیپه اسکولاری» مربی پرتغالی و جدید چلسی انگلیس قرار گرفته و آنان به هر قیمتی خواهان این برزیلی ۲۴ ساله می‌باشند.

اگرچه مدیریت باشگاه رنال مادرید در نامه‌ای که برای مدیران چلسی ارسال کرده است، این سیه‌چرده ریزنقش را غیرقابل فروش اعلام کرده و باشگاه چلسی را تهدید کرده است که اگر ارتباط خود را با مدیر برنامه‌های «روبینیو» قطع نکنند، آنان به اتحادیه فوتبال اروپا شکایت خواهند کرد.

چلسی برای فراخوانی این بازیکن به «استامفوردبریج» رقمی معادل ۲۵ میلیون یورو (۳۷/۵ میلیون دلار) به رنال مادرید پیشنهاد داده است.

پافشاری آبی‌پوشان شهر همیشه بارانی لندن برای فراخوانی این بازیکن به دلیل اصراری است که «روبینیو» برای جدایی از رنال مادرید دارد.

«روبینیو» معتقد است، در تیم رنال مادرید شدیدترین اهانت‌ها به وی شده و روزی نیست که مدیریت باشگاه او را احضار نکرده و از وی درباره مسائل مختلف زندگی ورزشی‌اش در آینده جویا نشود.

اگرچه رنال مادرید ۳۷/۵ میلیون دلار را برای «روبینیو» بسیار ناچیز دانسته است، ولی از سویی دیگر وی را غیرقابل فروش اعلام کرده و این مسأله هم تا حدود زیادی باعث کدورت میان «روبینیو» و مدیران باشگاه مادریدی شده است. «روبینیو» بارها از علاقه‌اش به چلسی و پیوستن به این تیم در مطبوعات اسپانیایی صحبت کرده و گفته است: اسکولاری از جمله مربیان بسیار بزرگ برزیل است که با این تیم در سال ۲۰۰۲ قهرمان جهان شدو من خیلی علاقه دارم که با او در فوتبال جزیره همراه باشم.

رنال مادرید که اخیراً «فان‌درفارت» کاپیتان سابق تیم هامبورگ را به خدمت گرفته و به درخشش در فصل فوتبال ۲۰۰۹ - ۲۰۰۸ بسیار امیدوار شده است، هرگز نمی‌خواهد «روبینیو» را از دست بدهد و معتقد است که هیچ کس حتی «آرین روبن» هلندی نمی‌تواند خلاء این بازیکن را در «سانتیاگو برنابو» پر نماید. بازیکنی که علی‌رغم جوانی، سابقه ۵۰ بازی ملی با طلایی‌پوشان دیار قهوه جهان در پرونده دوران بازیگریش به چشم می‌خورد و از جمله امیدهای «کارلوس دونگا» مربی برزیل برای بازیهای مقدماتی و نهایی جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی می‌باشد.

«روبینیو» از دسته بازیکنانی است که وقتی «لوگزامبورگو» مربی سابق تیم ملی برزیل و باشگاه سانتوز در سال ۲۰۰۵ مسئولیت رنال مادرید را در دست گرفت، از «سانتوز» برزیل جدا و راهی رنال مادرید شد و طی سه سال حضورش در این تیم نشان داد که بازیکنی بسیار مستعد و بزرگ می‌باشد. عمده‌ترین دلیل «روبینیو» برای جدایی از مجموعه مادریدی‌ها، مخالفت باشگاه با حضور این بازیکن در بازیهای المپیک پکن به همراه تیم ملی برزیل است. جایی که برزیل امید به کسب مدال طلای بازیها را دارد و «روبینیو» می‌خواست تا نامش در لیست اولین بازیکنان تاریخ فوتبال برزیل قرار گیرد که از بازیهای المپیک مدال طلا می‌گیرند. برزیلی که پنج بار قهرمان جهان شده و دهها بار فاتح جام قهرمانی قاره بوده، ولی در کلکسیون افتخاراتش مدال طلای المپیک وجود ندارد و «روبینیو» معتقد بود که با بازی در کنار «رونالدینیو» و «دیه‌گو»، الکساندر پاتو می‌تواند این مدال را فتح کند. مدالی که کسب آن برای برزیلیان بسیار سخت‌تر از قهرمانی جهان می‌باشد. ضمن آنکه «روبینیو» می‌خواست پس از سالها در کنار «دیه‌گو» همبازی سابق خود در «سانتوز» و تیم جوانان برزیل بازی کند و معتقد بود که مثلث آنان می‌توانست هر خط دفاعی را به هم بریزد.

به هر حال شرایط بوجود آمده برای «روبینیو» آنقدر گران تمام شده که از مسئولین رنال خواسته است تا نام وی را در لیست فروش قرار دهند و حالا زمان می‌برد تا شرایط به حالت عادی بازگردد و شاید هم در همین اوضاع و احوال او بتواند مجوز حضور در استامفوردبریج را به دست آورد.

«روبینیو» در پی جدایی از مادرید





تنها نماینده
پینگ‌پنگ
ایران در
المپیک:

حمایت پدر و مادرم هم چشم‌پوشی کرد. پدیده ماندن چطور ممکن می‌شود؟ من با ۲۳ سال سن تازه در ابتدای راه هستم و اگر همین حالا هم بخواهم از ورزش قهرمانی خداحافظی کنم با کوله‌باری از تجربه، افتخار و عناوین مختلف جهانی، آسیایی و کشوری به کارم خاتمه خواهم داد. با این عقیده‌ای که دارم قطعاً با تجربیات گرانمایه‌های المپیک باید تلاش کنم تا پایان به همین شکل پیش بروم و در نهایت به امر مربیگری بپردازم.

تاکنون خواب ورزش کردن را دیده‌ای؟ آنهایی که مرا در خواب دیده‌اند می‌گویند هنگام خواب البته شب‌های مسابقه دستم به حالت ضربه زدن به توپ با راکت بک‌هند و فورهند می‌زند. معمولاً شب نمانم بارها از خواب می‌پریم.

اگر این جا و این کاره نبودى حالا چه کاره بودى و چه کار می‌کردى؟ یا در حال درس خواندن بودم. یا شاید خلبان. البته من همیشه از درس و تحصیل غافل نبودم و آن زمان که بچه محصل بودم سر تمرین ۲ تا کوله‌پشتی داشتم. یکی کوله وسایلم و دیگری کتاب درس‌هایم.

ورزش دومت چیست؟

فقط این را بگویم که از فوتبال بیزارم. اما شنا، بسکتبال و رشته‌های راکتی مثل بدمیتون و تنیس را دوست دارم و تقریباً همه آنها را هم خوب بلدم.

یک پینگ‌پنگ‌باز موفق مثل تو چه ویژگی‌های باید داشته باشد؟

کلا باید آدم خاصی باشد. طبق تجربه‌ای که کارشناسان این رشته به دست آورده‌اند، افراد موفق این رشته انسانهایی غیرقابل پیش‌بینی هستند و برای هر حرکتی از ذهنشان استفاده می‌کنند. به طور مثال یک پینگ‌پنگ‌باز باید در کمتر از چند صدم ثانیه در قبال ضربه‌ای که به صفحه پیش رویش نواخته می‌شود عکس‌العمل نشان دهد و نقطه خالی زمین حریف را نشانه‌گیری کند.

وزن و قدت چقدر است؟

۱۸۰ سانتی‌متر قد و ۸۰ کیلو وزن دارم.

کودک نوپایی که روزی روزگاری قادر به نگاه کردن به صفحه سبز رنگ میز پینگ‌پنگ نبود و باید روی پنجه بلند می‌شد تا قدش به لبه آن برسد، حالا به عنوان تنها نماینده این رشته از کشوری ۷۷ میلیون نفری در بزرگترین رویداد ورزشی جهان به مصاف نمایندگان ۵ قاره می‌رود. او از باشگاه صنعت نفت کارش را شروع کرد و سپس به نفت اهواز پیوست. بعد به نفت آبادان رفت تا راه حضورش در تیم مبارزات تهران هموارتر شود. اما او هم اکنون عضو باشگاه پدروشمی ماهشهر و تیم ملی است.

خودت را بیشتر معرفی کن.

افشین نوروزی هستم متولد ۱۳۶۴/۲/۲ در اهواز. از ۷ سالگی ورزش را شروع کردم و الان ۱۶ سال است که عضو تیم‌های رده‌های مختلف هستم.

ورودت به عرصه ورزش چگونه بود؟

از ۳، ۴ سالگی همراه برادر بزرگترم به سالن پینگ‌پنگ می‌رفتم. آن زمان قدم به میز نمی‌رسید اما راکت را در دست می‌گرفتم و کناری سرم را گرم می‌کردم.

چه کسی مشوقت بود؟

برادرم، پدرم و مادرم.

این ورزش چه جذابیتی برایت داشت؟

این رشته در مدارس خیلی رایج است. من هم در دوران تحصیل خیلی بازی می‌کردم. ضمن اینکه آسیب‌دیدگی در این رشته نسبت به خیلی ورزش‌ها به مراتب کمتر است و شاید در گذر زمان مشکلات مفصلی گریبانگیر ورزشکار شود.

نوع بازی‌ات را تشریح کن. دفاعی هستی یا حمله‌ای؟

من چپ‌دست هستم و راکت قلمی دست می‌گیرم. اما سبکم اروپایی است. هم دفاعی کار می‌کنم و هم حمله‌ای. به طور کلی از تمام تاکتیک‌ها و تکنیک‌ها استفاده می‌کنم.

چگونه پدیده شدی؟

به اعتقاد من پدیده شدن در هر زمینه‌ای استعداد ذاتی می‌خواهد. در تحصیل هم همینطور است. بازی با فکر و بهره‌گیری دقیق از تکنیک‌ها همه و همه به اضافه تلاش مستمر در رسیدن به موفقیت از جمله عوامل موفقیتیم بوده. البته نباید از



می‌توانستم آنها را شاد کنم تا خاطرات گذشته را فراموش کنند.
دوست داری عمر جاودان داشته باشی؟

دوست دارم.

کلمه‌ای که هرگز آن را فراموش نمی‌کنی؟
دوست دارم.

دوست داری هنرپیشه باشی؟

خیر. اصلاً. دوست دارم در یک فیلم بازی کنم اما به شکل حرفه‌ای، زندگی هنرپیشگی داشتن را دوست ندارم.

کسی را کتک زدی که حالا پشیمان باشی؟

خیر. من بچه ستیزه‌جویی نبودم و اهل دعوا نیستم.

لباس تمیز را بیشتر دوست داری یا غذای خوشمزه؟

البته من خوش‌خوراک هستم اما همیشه هم لباسهایم اتو کشیده است و بوی ادکلن می‌دهم. بنابراین هر دو را دوست دارم.

لطفاً به این کلمات پاسخ کوتاه بده.

عشق: همسر

پدر: خیلی دوستش دارم

مادر: دوست داشتنی و مهربان

فقر: از بین برود

ثروت: در راه درست مصرف شود

موبایل: وسیله ضروری

ماشین: خویش را دوست دارم

خانه: بزرگش را می‌خواهم

رئیس: مهربان باشد

قهرمان: خودم

جهنم: جای خیلی بدی است

آب: مایه حیات نه جاروی حیاط

آتش: سوزاننده

خانواده: دوست‌داشتنی‌ترین اجتماع

تفریح: لذتبخش

ساعت: گذر عمر

خنده: شیرین

گره: تلخ

ارتفاع: گاهی خوب

تاریکی: ترسناک

غذا: فسنجان

خوشگلی: زیبایی

ترس: استرس

نوزاد: شیرینی زندگی

آرزو: مدال المپیک

بهترین دوران زندگی: نامزدی

بهترین دوست: فرزاد توفان

تگفتنی چند خواهر و برادر داری؟

سه برادر و دو خواهر دارم. خودم فرزند پنجم و پسر آخر هستم.

سؤالی هست که نپرسیده باشم؟

خیر. همه چیز را سؤال کردید. من فقط از آقایان پارلنگ، بابادی‌وند، سیواش و سلیمانی مریمانم در اهواز و کاسب در تیم ملی تشکر ویژه دارم. همچنین از پدر، مادر، همسر، پدرخانم و همه اعضای خانواده‌ام که مرا کمک کردند تا به اینجا برسم متشکرم. از آقای قاسم نصیریور هم متشکرم که در این چند ماه آشنایی‌مان به عنوان داماد خانواده‌شان همواره مرا تشویق کردند و به من دلگرمی دادند.
حرف باقی مانده؟

از شما هم خیلی متشکرم که این همه سؤال جالب پرسیدید و برایتان آرزوی موفقیت دارم. آرزو می‌کنم بتوانم در المپیک افتخارآفرینی کنم تا باعث خوشحالی مردم کشورم و به ویژه شما جوانان امروزی‌ها شوم.
جوانان امروز: برای این ورزشکار المپیکی کشورمان آرزوی موفقیت در المپیک داریم و امیدواریم همواره در کنار خانواده محترمشان سلامت و تندرست باشند.

شغل دیگری داری؟

خیر. فقط همین ورزش را به شکل حرفه‌ای دنبال می‌کنم.

چقدر درس خوانده‌ای؟

دانشجوی کارشناسی رشته تربیت‌بدنی هستم.

کدام مسابقات را خیلی دوست داری؟

در سن ۱۷ سالگی در مسابقات بزرگسالان قهرمانی جهان در قطر شرکت کردم. با وجودی که سن کم بود، پس از ۷ سال که ایرانی‌ها برابر شرق آسیایی‌ها پیروز نشده بودند، قهرمان کشور ژاپن را شکست دادم.

کدام مسابقات را با خاطره بد به پایان رساندی؟

(پس از مکث طولانی) پادم نیست. یعنی حضور ذهن ندارم.

تاکنون عاشق شدی؟

شده‌ام.

شکست عشقی هم داشتی؟

الحمدلله که تاکنون خیر. چون من خیلی زود ازدواج کردم و در حال حاضر هم با همسر آینده‌ام عقد کرده هستیم و قرار است پس از بازگشت از المپیک مراسم عروسی را برپا کنیم.

۴ چیز که باعث ناراحتی‌ات می‌شود؟

۱- دروغ شنیدن ۲- تهمت شنیدن ۳- خیانت به هر نوع و شکل آن ۴- اینکه کسی آرامش مرا بهم بزند.

۳ چیز که باعث خوشحالی‌ات می‌شود؟

۱- نتیجه تلاشم را ببینم ۲- باعث خوشحالی اعضای خانواده‌ام شوم.

۳- نمی‌دانم.

خودت را چطور نقد می‌کنی؟

یک کم کمرو هستم.

تلویزیون نگاه می‌کنی؟

بله.

کدام برنامه‌ها؟

بیشتر شبکه سوم و برنامه‌های ورزشی‌اش را، اخبار و شبکه خبر.

چه نوع کتابی مطالعه می‌کنی؟

این اواخر که خیلی کم مطالعه کرده‌ام. اما پیش از آن کتب داستانی و دانستنی‌ها می‌خواندم.

چه ورزشی انجام می‌دهی؟

بیلیارد.

فیلمی که هرگز تماشايش را فراموش نمی‌کنی؟

گلا دیاتورو.

آخرین بار از چه چیزی پشیمان شدی؟

نمی‌توانم بگویم. (خنده). البته الان پادم نیست.

از پینگ‌پنگ چه درسی گرفته‌ای؟

کلا ورزش خیلی درس‌ها به آدمی می‌دهد. اینکه آدمی باید حریفش را در آنسوی میز حریف بداند، اما خارج از آن یک دوست. مهربانی کردن. حفظ آرامش. کلا می‌گویند دنیا را دیدن بهتر از دنیا را خوردن است و با ورزش من به جای ۴ تا رفیق ۴۰۰ رفیق در سراسر ایران و کشورهایی که به آنها سفر کرده‌ام پیدا کرده‌ام و خلاصه اینکه ورزش آدمی را دنیادیده و باتجربه به لحاظ زندگی هم می‌کند.

اگر بر قدرت‌ترین فرد روی کره زمین شوی، چه می‌کنی؟

اول تا جایی که در توان دارم به آن دسته از مردمی که لیاقت کمک گرفتن را داشته باشند کمک می‌کنم تا از زیر فشار زندگی رها شوند. بعد هم کاری خواهم کرد که دل همه شاد شود. چون من خودم در منطقه‌ای متولد و بزرگ شدم که در دوران جنگ تحمیلی همواره آماج بمباران دشمن و ترس و دلهره بود، دوست دارم

یادش به خیر، قدم
به میز نمی‌رسید

المسک ناکامی!

که جودو حول محور خودش، گردش می‌کند و بطور دائم درجا می‌زند؟! و آیا غیر از این است که ما بلد نیستیم استعداد درخشانی چون حمید سوریان را لای زورق نگه داریم تا او حداقل همه کم‌کاریها را جبران کند و برایمان یک طلا بیاورد یا حتی یک برنز تا در جدول رده‌بندی توزیع مدالها حداقل اسم ایران حضور داشته باشد؟! دوست دارید برایتان بگویم که چه خونی به دل پسر مؤدب شهرری کردند تا او را به المپیک بردند؟! دوست دارید، بدانید که سوریان در اردوی تیم ملی یک روز خوش ندید؟! و بعد، پس از آنکه حمید سوریان دارنده ۳ مدال طلای جهان در المپیک می‌بازد از رئیس فدراسیون کشتی بگیر تا مسؤول تدارکات تیم علیه کشتی‌گیر بازنده مصاحبه می‌کنند، انگاری ما کوریم و چشم نداریم، ببینیم که حمید سوریان چه زجری می‌کشید برای آماده‌سازی خود، انگاری ما کوریم و نمی‌بینیم که آقایان، کاکاحاجی مربی سوریان را به چین نمی‌برند چون حمید با او هماهنگ شده؟! کاکاحاجی مربی سوریان در چین بر سر ورزش ایران آمد، محصل مدیریت عالی! و کارآمد بود! مدیریتی که ما اشتباهها به آن انتقاد داشتیم و حتی حاضر شدیم با وجود القاب نجسب، آن را به نقد بکشیم ولی چون گوش شنوایی نبود، اتفاق خاصی نیفتاد تا اینکه ورزشکاران ایران یکی، یکی باختند و آقایان مسؤول به زبان آمدند: «... ورزشکاران مشکلی ندارند، مدیریت ما مشکل دارد...» «سطح ورزش ما همین است...» و... اولی را آقای کفاشیان گفته و دومی را آقای کیومرث هاشمی از سازمان تربیت‌بدنی! بله، ما هم با آقای هاشمی موافقم که سطح ورزش ایران همین است و حتی در آخرین شماره پیش از المپیک

گفتم و نوشتیم در همین صفحه که زیاد امیدوار به کسب مدال نباشید ولی انصافاً تصور این همه توانایی علمی و تجربه هنر را ندانستیم تا حمید سوریان را از اوج اقتدار به حوضی ناکامی بکشانند! شکست سوریان آقدر تلخ بود که تلخی شکست سایر ورزشکاران را بیشتر کرد و بیشتر ما را سوزاند که مدیران ورزشی در ایران چه می‌کنند که به این راحتی جواهرات خود را از کف می‌دهند؟! منتظر باشید تا المپیک تمام شود و آنگاه با یکدیگر به بحث بنشینیم که چه شد که اینگونه شد و چرا ورزش ایران در هر دوره نسبت به دوره قبلی تفاوت مشهودی را از خود نشان نمی‌دهد؟! چرا هر دوره با کلی تبلیغات و سروصدا به المپیک می‌رویم و هر بار با همان دستاوردهای دوره‌های قبلی به خانه بازمی‌گردیم، ایراد کار کجاست؟! منتظر باشید تا المپیک تمام شود، ما که خیلی حرف داریم، شما را نمی‌دانیم!

اگر اشتباه نکرده باشم، پیش از حلول سال ۱۳۸۷ بود که عزیزی از میان عزیزان مجله جوانان امروز به آدرس مجله نامه نوشت که چقدر در این صفحه از سازمان تربیت‌بدنی انتقاد می‌کنید؟! تصورم بر این است که امروز آن دوست خوب ما متوجه شده که چرا ما انتقاد می‌کردیم و فریاد می‌زدیم که ورزش به کج‌راهه و بیراهه می‌رود ولی هیچ گوش شنوایی نبود که حرف ما را بشنود و عمقش را دریافت کند! پس از بازیهای آسیایی دوحه در سال ۲۰۰۶ که ورزش ایران مسرور بود از اینکه در این مسابقات در جدول رده‌بندی توزیع مدالی به رده ششم دست یافته، در کنفرانس مطبوعاتی رئیس سازمان تربیت‌بدنی، جایی که همه به‌به و چه‌چه می‌کردند و تبریک می‌گفتند، به عنوان آخرین سؤال‌کننده، هشدار دادم که ورزش ایران مشکل مدیریت دارد و مادامی که این مشکل حل نشود، چنین موفقیت‌هایی زودگذر و اتفاقی خواهند بود... ولی آقایان، این نگاه را منفی‌بافی خواندند و اتفاقاً از هدف آینده گفتند که در بازیهای آسیایی ۲۰۱۰ گوانگ ژوچین باید ایران در جدول رده‌بندی مدالی در جایگاه سوم بایستد!

عزیزانم، شاید امروز که شما این مطلب را می‌خوانید، کاروان ورزشی ایرانی به ۳، ۲ و حداکثر ۴ مدال دست یافته باشد و شاید هم بیشتر از اینها کسب کند ولی حرف من این است که وقتی ورزش ایران نابغه‌ای چون حمید سوریان را زیر پای خود لگدمال می‌کند، هرگز پیشرفت نکرده و نخواهد کرد! جودو در المپیک ۲۰۰۸، پنجمین دوره حضورش را در المپیک تجربه کرد ولی هنوز مثل آماتورها

شاید امروز که شما این مطلب را می‌خوانید، کاروان ورزشی ایرانی به ۳، ۲ و حداکثر ۴ مدال دست یافته باشد و شاید هم بیشتر از اینها کسب کند ولی حرف من این است که وقتی ورزش ایران و نابغه‌ای چون حمید سوریان را زیر پای خود لگدمال می‌کند، هرگز پیشرفت نکرده و نخواهد کرد!



و بی‌تجربه‌ها در مسابقات به این بزرگی حاضر می‌شود! چرا؟! آیا قرار است هر دوره ما فقط شرکت‌کننده باشیم و برای سایر تیمها کف بزینم که مدال می‌گیرند؟! بوکس حداقل از المپیک ۱۹۹۲ بارسلون به‌طور مستمر در المپیک حاضر بوده، می‌شود یکی برای ما توضیح بدهد که ما محصل این حضور ۵ دوره‌ای در پایان چه بوده است؟! خوب، برادر من، حداقل پس از این همه صرف هزینه باید به اینجا برسیم که دیگر در دور اول حذف نشویم یا نه؟! و تازه از این می‌گذریم که در رشته‌هایی چون قایقرانی، دوچرخه‌سواری، تیراندازی با کمان و... فقط نقش سیاهی‌لشکری را داشتیم که مسؤولان برگزاری مسابقات به ما احتیاج داشتند تا تنور مسابقات را گرم کنیم! آیا غیر از این است که همه این بی‌توفیقی‌ها به دلیل مدیریت عالی! و بی‌همتا و علمی! و مشعشع! است؟! آیا غیر از این است که بوکس چون به روش سالهای دور اداره می‌شود پیشرفتی نمی‌کند؟! آیا غیر از این است



دعوی مربیان؛

**به خاطر قانون
من در آوردی!**

بازیهای غرب آسیا هم شد یک معضل اساسی برای فوتبال ایران! از طرفی علی دایی خود را محق می‌داند که اردوی تیم ملی را تشکیل بدهد و در این بازیها شرکت کند و از طرفی باشگاهها با تشکیل اردوی تیم ملی دچار ضرر و زیان می‌شوند چون مجبورند، بازیکنان خود را به تیم ملی بدهند و بدون آنها در لیگ برتر شرکت کنند!

در هفته دوم رقابتهای لیگ برتر، استقلال تهران و صبایتری قم از این زمینه بیشترین ضرر را دیدند چون بدون دو بازیکن کلیدی و مهم خود، نتیجه مسابقاتشان را واگذار کردند و در نتیجه مربیان این دو تیم به شدت به سرمربی تیم ملی تاختند درحالیکه آنها طبق قانون فدراسیون فوتبال باید بازی می‌کردند نه دستور سرمربی تیم ملی! بر طبق قانون فدراسیون، هر تیمی که ۳ بازیکن در تیم ملی داشته باشد بازیاش لغو خواهد شد و در غیر اینصورت باید بازی خود را برگزار کند. این قانون من در آوردی که معلوم نیست از کجا پیدایش شده و در فوتبال ما ساهاست که وجود دارد، یکی از درسهای بزرگ محسوب می‌شود! مربیان تیمهای باشگاهی به جای اینکه خواهان حذف این قانون مسخره باشند، بی‌جهت خود را با سرمربی تیم ملی درگیر می‌کنند و او را متهم می‌سازند که می‌خواهد تیمشان را خراب کند! اگر مربیان تیمهای باشگاهی موفق شوند آن قانون را از فوتبال حذف کنند، دیگر حتی اگر علی

دایی بخواهد لجبازی کند، نمی‌تواند چون هیچ قانونی نیست که او بخواهد پشتش سنگر بگیرد و پنهان شود ولی در شرایط فعلی دایی زرنگی کرده و از قانونی که وجود دارد برای تشکیل اردوی تیم ملی بهره گرفته است.

مربیان تیمهای باشگاهی و بخصوص امیر قلعه‌نویی و فیروز کریمی هم در شرایط فعلی که تیمهایشان شکست خورده، به جای پرداختن به ایرادهای اساسی و رفع آنها سعی دارند با دعوای علی دایی اذهان را منحرف و شرایط را به سود خود و تیمشان سازند!

در این میان علی دایی است که زیر بار حرف هیچ آدمی نمی‌رود، حتی اگر درست باشد! او نمی‌خواهد بپذیرد که بود و نبود یک بازیکن برای یک تیم مهم

و حیاتی خواهد بود، ضمن اینکه لغو شدن مسابقه یک تیم به لیگ لطمه‌ای بزرگ خواهد زد! حداقل آدمی مثل او که فوتبال اروپا را از نزدیک دیده و شرایطش را درک کرده باید بتواند باعث اصلاح برنامه‌های غلط بشود و اجازه ندهد که لیگ دچار لطمه شود چه در این صورت تیم ملی هم دچار ضرر و زیان خواهد شد!

به هرحال به نظر می‌رسد که چالش ایجاد شده میان سرمربی تیم ملی و مربیان باشگاهی همچنان ادامه داشته باشد، درحالی که آنها می‌توانند با کنار هم نشستن و حرف زدن و گرفتن یک تصمیم درست هم کاری کنند که تیم ملی ضرر نکند و هم باشگاهها.

انگشت به دهان گزیدیم!

اجازه نداده، اسرارش فاش شود!

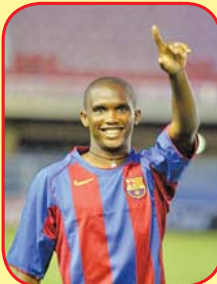
چینی‌ها آنقدر خوب بوده‌اند که انگلیسی‌ها میزبان بعدی المپیک (۲۰۱۲) این افتتاحیه را بهترین افتتاحیه در طول تمام ادوار برگزاری المپیک خواندند. ایده‌هایی که در این افتتاحیه استفاده شد آنقدر زیبا و جذاب بود که هر بیننده‌ای را هاج و واج نگه می‌داشت! بسیاری از این ایده‌ها حتی در حین برگزاری مراسم برای بینندگان فاش نشد و بعداً خود مسؤلان برگزاری فاش کردند که مثلاً در فلان صحنه چه حقه‌ای بکار رفته بود!

این همه صغری و کبری چیدیم که بگوئیم؛ می‌شود کاری کرد که دنیا انگشت تعجب به دهان فرو ببرد و آن را بگذرد فقط به شرط آنکه کار دست کاردان باشد.



سامی فیلم می‌شود!

کارگردان کامرونی به نام جین پیربکولو قصد دارد یک فیلم در مورد سامونل اتونو مهاجم تیم ملی کامرون و تیم فوتبال بارسلونا بسازد! به نظر شما این فیلم چگونه فیلمی خواهد بود؟! مسلماً چندان عاشقانه از آب در نخواهد آمد و چون سامی زیادی عصبی به نظر می‌آید شاید اصلاً یک فیلم اکشن ساخته شود! اگر یادتان باشد او در فصل گذشته برخی از همبازیانش را به «بز» تشبیه کرد و حتی عکس‌العملهای تندی را شاهد بود، به همین خاطر باید به افراد زیر ۱۵ سال توصیه کرد که حتماً فیلم او را نبینند! از همه اینها گذشته... از همه اینها گذشته فیلم سامونل اتونو احتمالاً زیبا بشود چون آدمهای این چنینی زندگی را پشت‌سر گذاشته‌اند که پستیها و بلندیهای زیادی داشته و داستانهای فراوانی در خود جای داده است!



مراسم افتتاحیه المپیک ۲۰۰۸ پکن، کتاب هرچه افتتاحیه بود، پست! چقدر زیبا، چقدر تحسین‌برانگیز، چقدر...! اینجا کجا بود؟! اگر کسی نمی‌دانست المپیک ۲۰۰۸ کجا برگزار می‌شود، تصور می‌کرد این افتتاحیه در آمریکای پرمدها و یا اروپای مدعی برگزار می‌شود ولی این اتفاق در کهن‌ترین قاره و در چین بی‌ادعا برگزار شد که می‌خواهد دیگر در دنیا آقایی کند و برای اینکار از هیچ تلاشی فروگذار نیست! چه کسی باور می‌کند، چینی‌ها که اعتقاد عجیبی به نیروی کار خودشان دارند، برای برگزاری المپیک به همه متخصصان و آدمهای اهل فن رو زدند! استیون اسپیلبرگ فقط یکی از دهها آدم حرفه‌ای بود که چینی‌ها با او کارشان را آغاز کردند، اگرچه اسپیلبرگ بعداً از ادامه همکاری عذرخواهی کرد ولی یقیناً آدمهای دیگری هم‌سطح او در تیم چینی‌ها حضور داشته‌اند که ما از آن بی‌اطلاعم چون میزبان المپیک ۲۰۰۸



شغلتان چیست؟
آزاد. شغلم آزاد است و از این راه
امرار معاش می‌کنم.
چه خواسته‌ای از مسؤولان ورزش و
دولت دارید؟
به جایگاه پیشکسوتان اعتبار دهند. پول
حرفه‌ای را به طور حرفه‌ای خرج فوتبال کنند
و اماکن ورزشی را توسعه بخشند.
تفاوت فوتبال امروز و دیروز در
چیست؟

تعصب، غیرت و عشق به پیراهن در فوتبال امروز دیده نمی‌شود.
خاطره خوبتان از فوتبال؟
قهرمانی در بازیهای آسیایی ۹۰ پکن همراه علی پروین.
... و تلخ؟

در جام ملت‌های سنگاپور با تعویض اشتباه ناصر ابراهیمی و گل به خودی
شاهین بیانی (برادر شاهرخ) از قهرمانی دور ماندیم.
نواخ فوتبال ایران؟
ناصر حجازی و علی پروین.

در خارج از ایران؟
مارادونا و آکس فرگوسن.
تفاوت جباری امروز با بیانی (شاهرخ)
دیروز استقلال؟
تفاوت چندانی نداریم. فقط مجتبی باید
کمی روی درگیری‌های فیزیکی کار کند تا
فوق‌العاده شود.

بهترین رئیس فدراسیون ایران؟
صفایی‌فراهانی که فوتبال را حرفه‌ای و
کمپ تیم‌های ملی را احداث کرد.
بازیکنی که در فوتبال ایران به
حقیقت نرسید؟
مجتبی محرمی و مهدی فتونی‌زاده.
شرایط فعلی تیم استقلال؟
خوب است. امیدوارم امسال نتیجه بگیرند
و خاطره فصل قبل برایشان تکرار نشود.



چرا با آنها همکاری نمی‌کنید؟
از من دعوت نشده است.
صندوق حمایت از پیشکسوتان حامی خوبی برای موسیبد کرده‌است؟
حقوق ماهی ۱۰۴ هزار تومان خوب است!؟
حرف آخر؟
از شما که به یاد قدیمی‌ها هستید، متشکرم.
جوانان امروز: برای شاهرخ بیانی و خانواده محترمشان آرزوی موفقیت و
تندرستی داریم.



شاهرخ بیانی:

تعصب به پیراهن دیگر وجود ندارد!

«شاهرخ بیانی» را می‌توان یکی از بازیکنان استقلال - پرسپولیس تاریخ
فوتبال کشورمان لقب داد. جزو معدود بازیکنانی که هم در پیراهن آبی بازی
کرده است و هم در پیراهن قرمز. او از ۱۶ سالگی به استقلال پیوست و از همان
ابتدا به عنوان یک یار ثابت جایگاه مستحکم برای خود در این تیم دست و پا
کرد. او البته یک سال هم به پرسپولیس رفت و دو گل هم به تیم سابقش زد.
یک فصل هم در نادی القطر بازی کرد.
خودتان را بیشتر معرفی کنید.
شاهرخ بیانی. متولد ۱۶ مرداد ۱۳۳۹ در تهران هستم.
پس به تازگی تولدتان بود. تبریک می‌گوییم.
متشکرم. دو فرزند دارم به نام‌های دنیا و شهاب و در یکی از محله‌های شمال
شهر تهران زندگی می‌کنم.

خانه موی ایران

اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا

تهران - خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

خانه مو شعبه ندارد
بیشرفته آمریکا
آخرین تکنولوژی



مهدی ریاحی

دانش‌آموز کلاس سوم ابتدایی مدرسه فیضیه
در سال تحصیلی ۸۷-۸۶ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز
شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً
سرکار خانم پوزش



امین ریاحی

دانش‌آموز کلاس اول ابتدایی مدرسه فیضیه در
سال تحصیلی ۸۷-۸۶ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز
شناخته شده است.
با تشکر از اولیاء محترم مدرسه مخصوصاً
سرکار خانم توکلی

بانویی که در المپیک جاودانه شد



بیست و نهمین دوره بازی‌های المپیک مدرن از هفته قبل در پکن، پایتخت چین، آغاز شد.

این یکی از زیباترین و پرتعدادترین المپیک‌های تاریخ است که از سال ۱۸۹۶ اولین دوره آن در شهر تاریخی آتن آغاز و تنها در حین دو جنگ خاندان‌سوز جهانی اول و دوم متوقف شده و از سال ۱۹۴۸ بدون توقف به کار خود ادامه داده است و جنگ‌های فرانسه - کره شمالی، آمریکا - ویتنام و سایر اتفاقات به وجود آمده هرگز نتوانسته مانع تداوم آن شود و هر دوره نسبت به دوره قبل پرشکوهرتر و با ارزش‌تر کار خود را پشت سر می‌گذارد. اگر طی نیم قرن گذشته انحصار پیروزی

در بازی‌های المپیک در دست شوروی سابق و آمریکا بود، اما حالا همه چیز فرق کرده و چین، کره جنوبی و سایر قدرت‌های تازه شکل گرفته ورزش، این انحصار را از دستان آمریکا و به خصوص شوروی سابق (روسیه کنونی) گرفته‌اند. البته تقسیم شوروی سابق به چندین جمهوری جدید همانند ارمنستان، آذربایجان، ازبکستان، قرقیزستان، قزاقستان و... باعث شده تا مدال‌های روسیه کاهش یابد و جمهوری‌های جدید پس از سال‌ها نتوانستند به صورت مستقل و آزاد در بازی‌های المپیک حضور یابند و همین دلیلی به نزول روسیه کنونی در جدول تقسیم مدال‌ها شده است.

حالا چین بدل به قدرتی غیرقابل مهار شده و از همان روز نخست برتری خود را نسبت به حریفان اعلام کرده و هرگز از جایگاه نخست کشورهای حاضر در المپیک پایین نیامده و بعید است طی چند روز باقیمانده به پایان این بازی‌ها جای خود را به آمریکا و یا سایر کشورهای دیگر بدهد.

در شرایطی که ورزش ما هنوز نتوانسته جایگاه واقعی خود را به دست آورد و به دلیل شرایط و تفکر حاکم بر ورزش، هرگز به این مهم نائل نخواهد آمد، ولی کشورهایی همانند چین، ژاپن، فرانسه، ایتالیا و سایر این ممالک، فلسفه ورزش خود را از مسائل سیاسی جدا کرده و ورزش را فقط برای نفس و معنای ورزشی‌اش دنبال می‌کنند. شانزده هزار ورزشکار و مسئولین ورزشی ۲۰۵ کشور جهان در چین حضور یافته و بازی‌های زیبایی را دنبال می‌کنند.

مراسم افتتاحیه این بازی‌ها به حدی زیبا و ستودنی بود که رسانه‌های انگلیس آن را «بهترین در تاریخ» المپیک‌ها خواندند. هرچند که خبر جنگ روسیه و گرجستان یکی از مهم‌ترین خبرهایی بود که می‌رفت تا بازی‌ها را تحت تأثیر قرار دهد، ولی این چنین نشد تا جایی که روزنامه «گاردین» معتبرترین نشریه انگلیس در بخشی از سرمقاله‌اش نوشت: «مراسم افتتاحیه ترکیبی از نور، صدا و نمایش از جهان بود که چین جدید برای جهانیان به نمایش گذاشت.»

روزنامه «دیلی تلگراف» نیز در تیتراژ اول صفحه نخست خود نوشت: «پکن جهان را متعجب کرد و مسکو نیز تانک‌هایش را به گرجستان فرستاد.»

این روزنامه به حضور رهبران کشورهای مختلف جهان در پکن اشاره کرد و نوشت: «یک المپیک ایده‌آل و جداسازی ورزش از سیاست آغاز شد. این روزنامه در سرمقاله خود آورده است: «حضور برخی از سران کشورهای مختلف نشان از این واقعیت دارد که جهان به سوی صلح دائمی در حرکت است، زیرا کسانی در این بازی‌ها حضور یافته بودند که پیش از این اختلاف‌های زیادی با هم داشتند.»

در این میان «مایکل فلیس» ستاره شنای جهان که در بازی‌های المپیک آتن شش مدال طلا به خود اختصاص داده بود، تا پایان نیم روز ششم این بازی‌ها به پنجمین مدال طلای خود دست یافت تا بدل به پرافتخارترین ورزشکار تاریخ المپیک شود.

او قول داده که در پکن رکورد «مارکا اسپینر» با ۷ مدال طلا در بازی‌های مونپخ ۱۹۷۲ را بشکند که اگر چنین شود او با ۱۳ مدال طلا بدل به اسطوره خواهد شد.

اما در این میان یک خانم جودوکار ژاپنی در وزن ۴۸ کیلوگرم مدال برنز دریافت کرد تا بدل به ششمین بانوی تاریخ المپیک شود که در پنج دوره پیاپی صاحب مدال شده و نام خود را در جدول رکوردداران «گینس» ثبت سازد.

اگرچه خانم «رایوکوتانی» در مرحله نیمه‌نهایی این بازی‌ها نتیجه را به حریف واگذار کرد، ولی با پیروزی در دیدار برای کسب مقام سوم - چهارمی توانست به مدال برنز این بازی‌ها دست یابد و نام خود را برای همیشه در المپیک جاودانه نماید.

اگرچه «رایوکوتانی» برای سومین مدال طلای متوالی خود از بازی‌های المپیک به پکن

آمده بود، ولی در مرحله نیمه‌نهایی روی یک لحظه غفلت مبارزه را به حریف رومانیایی واگذار کرد تا به آرزوی دیرینه‌اش دست نیابد. «تانی» در بازی‌های سیدنی در سال ۲۰۰۰ و آتن در سال ۲۰۰۴ به مدال طلا رسیده و می‌خواست تا در این بازی‌ها به افتخاری دیگر دست یابد که حوادث برای او سرنوشت را به طریقی دیگر رقم زد.

«رایوکوتانی» فاتح هفت مدال طلای مسابقات جهانی جودو در المپیک‌های ۱۹۹۲ بارسلون و ۱۹۹۶ آتلانتا نیز به مدال نقره دست یافته بود و حالا با برنزی که در پکن به دست آورد، بدل به پرافتخارترین جودوکار تاریخ این رشته شد. قبل از او «آنجلوپاریسی» از فرانسه و «دریولیس گونزالز» از کوبا در چهار المپیک متوالی به مدال دست یافته بودند.

این جودوکار ۳۲ ساله، قهرمان ملی ژاپنی‌ها محسوب می‌شود. خانمی که مراسم ازدواج بسیار پرهزینه‌اش در سال ۲۰۰۳ چیزی بیش از سه میلیون دلار در برداشت و توسط تلویزیون سراسری ژاپن به صورت زنده و مستقیم در سراسر ژاپن پخش شد. «رایوکوتانی» با ۱/۴۶ متر قد اولین مدال طلای خود را از مسابقات جودو قهرمانی جهان در سال ۱۹۹۳ به دست آورد و تا سال ۲۰۰۵ که طعم شیرین مادر شدن را لمس کرد، مجموعاً صاحب هفت مقام قهرمانی شد.

او همسر «یوشیتوموتانی» یک ورزشکار حرفه‌ای بیسبال تیم ملی ژاپن است که وقتی «یوشیاکی» پسر آنان متولد شد، برنامه‌های عادی شبکه‌های مختلف ژاپن قطع شد و خبر تولد «یوشیاکی» را اعلام کردند. نام اصلی این اعجوبه تاریخ المپیک «رایوکوتامورا» است که به دلیل قوانین ژاپن، خانم‌ها بعد از ازدواج با نام فامیل همسر خود خوانده می‌شوند و به همین خاطر او در این ارتباط می‌گوید: من در سیدنی خانم «تامورا» بودم و در آتن به «تانی» مبدل شدم و حالا همگان مرا یک مادر می‌خوانند تا «تانی» و یا «تامورا»...

«رایوکوتانی» بعد از دو سال دوری از میادین به خاطر تولد فرزندش در سال ۲۰۰۷ مجدداً راهی رقابت‌های جودو قهرمانی جهان شد و به عنوان قهرمان وزن ۴۸ کیلوگرم به کارش خاتمه داد و در بازی‌های انتخابی تیم ملی ژاپن علی‌رغم شکست در مقابل حریف هموطنش مسئولین تیم او را به پکن آوردند.

«رایوکوتانی» بعد از دریافت مدال برنز خود درباره آنچه تاکنون انجام داده است، گفت: «من به تمام دورانی که در جودو گذرانیده‌ام افتخار می‌کنم و از اینکه در پنج دوره پیاپی در المپیک صاحب مدال شدم، به خود می‌بالم و از همسر، فرزندم و تمام کسانی که مرا حمایت کردند، متشکرم.»

«تانی» در پایان مراسم اهدای مدال‌ها با پرسش خبرنگاران مختلف روبرو شد و همگان از وی درباره آینده‌اش و از اینکه در بازی‌های المپیک ۲۰۱۲ لندن حضور خواهد یافت و یا اینکه از دنیای قهرمانی خداحافظی خواهد کرد، سوال کردند که گفت:

«این تصمیمی نیست که بشود به سادگی و تهایی درباره آن صحبت کرد. من باید با کسانی که مرا تا به حال حمایت کرده و در کنارم بوده‌اند، گفتگو کنم. آنگاه درباره آینده‌ام تصمیم خواهم گرفت.»

«یوشیتوموتانی» همسر ۳۵ ساله این جودوکار، درباره آینده همسرش می‌گوید: «مسلماً جدایی او از دنیای قهرمانی آرامشی بیش از حد برای من و فرزندمان در بر خواهد داشت، ولی من تنها به خود فکر نمی‌کنم و هرچه صلاح وی باشد، آن را انجام خواهم داد.»

روزنامه «اقتصادی دیلی نیککی» the business daily Nikkei چاپ ژاپن فردای این مسابقات درباره «تانی» نوشت: «اگر این اسطوره جودو جهان تصمیم به خداحافظی گیرد، المپیک یکی از اعضای غیرقابل دسترس فامیل خود را از دست خواهد داد.»



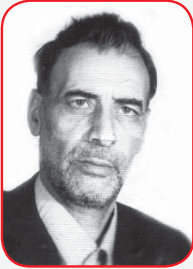
با سلام خدمت دوستان و مخاطبان فهیم مجله جوانان

بار دیگر بر آن شدیم تا سفری به دنیای کاریکاتور و کارتون داشته باشیم و در این سفر شیرین شما را نیز همسفر خود گردانیم. عزیزان، در این صفحه هدف ما علاوه بر ایجاد لحظات شاد و طنز آمیز برای شما، بیان موضوعات مختلف اجتماعی و اقتصادی در قالب هنر کاریکاتور است که در این راه از آثار شما دوستان خوش ذوق نیز بهره خواهیم برد. صفحه جدید ما تحت عنوان «اندیشه و کاریکاتور» ارائه شده و شامل سه قسمت خواهد بود: ۱- چهره هفته ۲- عکس از شما، کاریکاتور از ما ۳- مسابقه موضوعی. سوژه مسابقه کاریکاتور موضوعی ما همچنان «صرفه جویی در مصرف انرژی» می‌باشد.

مسابقه موضوعی

عکسی از شما کاریکاتور از ما

عبدالحالی میرزا نمدی



سجاد باقر نژاد



علیرضا باقر نژاد



پویان بحری



چهره هفته



رضا کیانیان



«جوان» همان هم‌کلاسی من است که رتبه یک بیوتکنولوژی را می‌آورد و انتخاب اولش را می‌زند مشهد، نه به خاطر همه این حدس‌هایی که تو داری می‌زنی، به خاطر این که به حرم نزدیک‌تر باشد! او گمان نمی‌کنم هیچ وقت «جوانان» را خوانده باشد.



«جوان» همان پسر بیست و چند ساله ایتالیایی است که «موسیقی شیعه به دلش نشست و پیام آیت‌ا... را گرفته است.»
«جوانان» قصه‌ای است که به اوج نزدیک‌تر است و قهرمان‌هایش حرف‌های تازه‌ای برای گفتن دارند.

با این حال، هیچ کدام از اینها از ترکیب «دوشنبه‌های عزیز» کم نمی‌کنند، همین دوشنبه‌هایی که مرد روزنامه‌فروش توی خماری مشتری‌هایش مانده که این جا نه آگهی استخدامی هست و نه اعلام اسامی برگزیدگان فلان آزمون و نه هیچ چیز دیگر از این دست، همین دوشنبه‌هایی که آدم مطلبی که هیچ وقت نفرستاده را توی «سنگ صبور» و «همگام...» می‌بیند! همین دوشنبه‌هایی که در «برسد به دست...» آدم جواب نامه‌هایی را می‌خواند که با خودش می‌گوید من جای این‌ها بودم صد سال برای جوانان نامه نمی‌نوشتیم! همین دوشنبه‌هایی که...

بس که دادم همه جا شرح دل آرای او، شهر پرگشت زغوغای تماشایی او...
میلا - آمل

دوشنبه‌های عزیز

دوستی دارم که هر دوشنبه متولد می‌شود و من برای تحویل گرفتنش شال و کلاه می‌کنم. کمی توی راه با من گپ می‌زند بعد می‌آید خانه روی صندلی روبه‌رویم می‌نشیند، خاطره تعریف می‌کند، بی‌آن که بداند چقدر از روز قبل کلافه‌ام، برایم جوک می‌گوید، آن هم با چه آب و تابی، تحلیل سیاسی اجتماعی می‌کند، آن قدر جدی که احساس می‌کنم یک لیوان آب باید برایش بگذارم روی میز! از اتفاق‌های قشنگی که با آنها حال کرده می‌گوید و از اتفاق‌های ناخوشگویی که حالش را گرفته؛ به اندازه‌ی یک روز زندگی می‌کند و می‌رود تا تولدی دوباره...
«جوانان» حالا دیگر بزرگ شده. حالا قیافه می‌گیرد بدجور! آن قدر که دیگر اگر روزی آدم را در شلوغی «گیر بازار» ببیند، عینکش را جابه‌جا کند و بگوید: بیشخید، شما؟!
آن قدر که الان که من دارم اینها را می‌نویسم هیچ بعید نمی‌دانم پس‌فردا اسمش را در کابینه پیشنهادی ببینم که مثلاً: «وزیر امورات مشیت محکم» یا «وزارت عکس بده جنازه بگیر» یا شاید «مجمع تشخیص مصلحت خودمان» و...

«جوانان» محل گذر است. حالا دیگر از خیلی‌ها که قبل تر امضایشان را این جا می‌دیدیم خبری نیست، از «رضا رفیع» که خنده جامش را خوب یادم هست، از «بهزاد بهزادپور» که عمرا فکرش را نمی‌کرد مجهول جدید این قدر خوب جایش را بگیرد، از بچه‌هایی که از دور و نزدیک می‌نوشتند و پای ثابت جوانان بودند: مسعود پوریا، شئل قرمزی و مادر بزرگش!! مرضیه . ن و دیگرانی که نامشان را به خاطر ندارم ولی خوب یادم هست که قصه‌های تازه‌ای می‌گفتند، از باغ مین و میوه‌های رسیده‌ای که مشتریانشان خداست، از بچه‌های آسمان و هفت خوان کنکور، از با اخلاقی‌ها و بی‌اخلاقی‌هایی که دور و برشان می‌دیدند، از کاغذهای مجله‌ای که کسی تایشان را باز نکرده بود... خیلی‌ها از این گذر رفتند دلیل رفتن هیچ کدامشان را نمی‌دانم ولی بر این باورم که بعد از رفتن از اینجا تازه جوانان بازیشان شروع شده است.

«جوانان» بیش از آن که یک نشریه باشد یا به تعبیر خودم، دوستی متولد دوشنبه‌های عزیز، یک تفکر است و اینجا فرصتی است برای این که من، تو، بزرگ‌ترها و غریبه‌ها تا آشناها و خیلی‌های دیگر، جلوه‌ای از بال و پر گرفتن این تفکر را ببینیم.

کی می‌آیی؟



کی ظهور می‌کنی تا دیگر هیچ فرشته‌ای مجبور به خودکشی نشود؟ کی می‌آیی تا هیچ مریمی به خاطر مدرک دانشگاهی مجبور به دروغ نباشد؟ کی می‌آیی تا هیچ لیلایی از خانه فرار نکند؟ کی می‌آیی تا هیچ شاپوری به خاطر بی‌وفایی روزگار به طرف مواد مخدر نرود؟ کی می‌آیی تا هیچ پدری کمرش زیر بار سنگین زندگی خم نشود؟ کی می‌آیی تا هیچ مادری روز و شبش را با آه و ناله و اشک سپری نکند؟ کی می‌آیی تا هیچ نیلوفری به خاطر «دوست دارم» خود را نقاشی نکند؟ کی می‌آیی تا هیچ سیمایی به خاطر فقر خود را نفروشد؟ کی می‌آیی تا هیچ سهرابی مال و منالش را به رخ دیگران نکند؟ کی می‌آیی تا نسل چوپان دروغگو از زمین برداشته شود؟ کی می‌آیی تا فداکاری هیچ دهقانی به فراموشی سپرده نشود؟ کی می‌آیی تا کبری تصمیمات خوبی بگیرد؟ کی می‌آیی تا هیچ کس به روانشناس احتیاج پیدا نکند؟ کی می‌آیی تا هیچ مادری از پسرش کشیده‌ای نخورد؟ کی می‌آیی تا هیچ زندگی به طلاق ختم نشود؟ کی می‌آیی تا هیچ کس به خاطر سختی زندگی مجرد نماند؟ کی می‌آیی تا هیچ گل مصنوعی جای گل طبیعی را نگیرد؟ کی می‌آیی تا هیچ کس وقتش را به جای این که با خانواده‌اش بگذراند با غیر نگذراند؟ کی می‌آیی تا هیچ کس فیلیش یاد هندوستان نکند؟ کی می‌آیی تا هیچ مردی به خاطر چندر غاز پول جلوی هر کس و ناکس خم نشود؟ کی می‌آیی تا هیچ کس احساس تنهایی نکند؟ کی می‌آیی تا هیچ پرنده‌ای بال پروازش را از دست ندهد؟ کی می‌آیی تا حق هیچ آدمی به علت وجود پارتی بازی ضایع نشود؟ کی می‌آیی تا هیچ دعایی بی‌اجابت نماند؟ کی می‌آیی تا هیچ دختری ظاهری پسرانه و هیچ پسری ظاهری دخترانه پیدا نکند؟ کی می‌آیی تا هیچ جوانی آرامش را در خیابان‌ها جستجو نکند؟ کی می‌آیی تا هیچ باطنی به خاطر ظاهر نادیده گرفته نشود؟ کی می‌آیی تا هیچ پوشش اسلامی مساوی با عقب ماندگی تلقی نشود؟ کی می‌آیی تا لبخند خدا دیده شود؟!
جواهر مطیعی‌پور - شادگان (خوزستان)

شنبه
بازار

گویا سازمان ورزش در یک اقدام تربیتی (۱)، خبرنگاران منتقد خود را «بیمارذهنی» نامیده. «علی عراقی» که نوک پیکان این نامگذاری به سمت اوست، چندان هم از این قضیه بدش نیامده و حتی برای تبریک روز خبرنگار به سایر همکاران، از جمله «روز همهٔ بیماران ذهنی مبارک» استفاده کرد! البته شاید حق با سخنگوی سازمان ورزش باشد و گذشته از دیدن نابه‌سامانی‌های امور ورزشی، کلا این که ما همه چیز، از جمله نان و گوچه‌فرنگی و برنج و گوشت و سایر اقلام ضروری سبد خانوار را گران می‌بینیم و در جامعه یک چیزهای دیگری هم می‌بینیم که اصولاً نباید ببینیم یا بهتر است نبینیم، فقط از توهمات خودمان ناشی شود، اما ما بیماران ذهنی، اذعان می‌داریم که بیمار ذهنی بودن، به مراتب بهتر از این طور سخن گفتن، آن هم از سوی سخنگوی یک سازمان دولتی است!

یکشنبه
بازار

فکرش را بکن، هر روز در اتوبوس درون شهری که با آن به سرکار می‌روی، جوان دیگری را ببینی که او هم سرکار می‌ورد. یکی دو بار هم کنار هم بنشینید و سر صحبت را هم باز کرده باشید. آن وقت، یک روز که به ولایتان رفته‌ای، او را هم همان جا ببینی. ساخت از تعجب دربیاید و حیرت‌زده بپرسی: «تو اینجا چه کار می‌کنی؟» او بگوید: «اگر راست می‌گویی خودت اینجا چه کار می‌کنی؟!» و تو بگویی: «من بچهٔ همین محلم!»
نگویید که خیلی عجیب و باورنکردنی است، چون درست همین اتفاق برای خود من افتاد!

دوشنبه
بازار

یک دختر ۲۵ ساله انگلیسی که از بی‌توجهی مدیر سالن عروسی به پدر معلول خود عصبانی شده بود، به دادگاه شکایت کرده و خواستار غرامت شد. ماجرا این بود که او قصد داشت در طبقهٔ دوم سالن، مراسم عروسی خود را برگزار کند و با توجه به این که آنجا آسانسور نداشت، از مدیر سالن برای انتقال پدرش به طبقهٔ بالا کمک خواست، اما او در کمال بی‌رحمی از دختر پرسید: «آیا حضور پدرت ضروری است؟» به گفتهٔ عروس، مدیر سالن به او و پدرش توهین کرده و البته حق کاملاً با اوشان است. به خبرنگاران هم پیشنهاد می‌کنیم بابت «بیمار ذهنی» نامیده شدن، از سخنگوی سازمان ورزش شکایت کند و غرامت بخواهد!

سه‌شنبه
بازار

با دوتا از برویچر، از شهر خارج شدیم تا کمی بگردیم. با صرف نظر از این که هر جا دست آدمیزاد به آن رسیده است، از زباله و آتش‌افروزی و شکسته شدن نهال‌ها و شاخه درختان و هزار بلای دیگر در امان نمانده، طبیعت، هنوز هم منبع قوی انرژی به شمار می‌رود اما با دیدن آسیب‌هایی که به زیبایی مناظر طبیعی وارد آمده، قلبم فشرده می‌شود. گاهی فکر می‌کنم ما ایرانی‌ها خیلی کمتر از آنچه ادعا می‌کنیم ادب و فرهنگ داریم و به اغلب آموزه‌های دینی و فرهنگیمان بی‌توجهیم، و گر نه امکان نداشت این همه نسبت به محیط اطراف خود بی‌مبالائی کنیم و به گیاهان و جانوران آسیب برسانیم. ما حتی گاهی نسبت به هم‌نوعانمان هم ظلم می‌کنیم و به عنوان مثال، همیشه عده‌ای فرصت طلب پیدا می‌شوند که در بچوحه کمک‌رسانی به مناطق زلزله‌زده، به فکر جیب خودشان باشند و بس. به راستی ما به کجا می‌رویم؟

چهارشنبه
بازار

یک نفر رفته با همان قالب و توضیحات وبلاگ من، وبلاگی درست کرده و مطالب صدمن یک غاز در آن می‌نویسد و با استفاده از جملاتی که من در قسمت «گیربازار» به بچه‌ها با آنها جواب می‌دهم، به کامنت‌های خوانندگانش جواب می‌دهد و خلاصه با خودش حال می‌کند که مجهولی است برای خودش! جالب اینجاست که ادعای طنزنویس بودنش هم می‌شود و با آن که نود درصد مطالب وبلاگش را از اینجا و آنجا کش رفته، به سارقان احتمالی وبلاگ خودش ناسزاهای آن چنانی نثار کرده پیشاپیش!

«خلق را تقلیدشان بر باد داد!» اوشان کامنت مرا تایید نکرده تا ملت بفهمند از کارش راضی نیستم و سوتی‌هایش را گرفته‌ام اما تاسف من برای کسانی است که جزو خوانندگان همیشگی مجله‌اند، اما بدون اهمیت دادن به سره و ناسره، به اوشان سر می‌زنند و برایش هورا هم می‌کشند.

همین امروز در مصاحبه مجله خودمان با اعضای گروه موسیقی آریان خواندم که یکیشان گفته بود از اشکالات ما این است که فرمول موفقیت دیگران را کپی می‌کنیم و حاضر نیستیم راه متفاوتی را بیازماییم. (نقل به مضمون) من نمی‌گویم آدم موفق نیستیم، اما همیشه سعی کرده‌ام راه خودم را بروم و حرف خودم را بزنم، نه این که چشمم به دهان دیگری باشد تا ببینم چه می‌گوید و من هم همان را بگویم. از قدیم هم گفته‌اند: «تقلید، کار...» به اوشان اخطار می‌دهم که با ما بیماران ذهنی درنیفتد، وگرنه هر چه دید، برود برای دیگران تعریف کند!

امروز برای من روز خوبی بود. به مناسبت روز خبرنگار، از سوی موسسه اطلاعات به ما جایزه دادند! آن هم بهترین هدیهٔ ممکن، یعنی کتاب و بن کتاب. سیل اس‌ام‌اس‌ها و پیامهای تبریک بود که به سمت موبایل‌مان سرازیر شد و همه تا حد ممکن ما را تحویل گرفتند.

خانم فمینست، پز Sms منحصر به فرد خودش را می‌داد: «ذهنت معجزه می‌کند، دست‌های تو جادو می‌کنند و قلم افتخار می‌کند که در دست بهترین و خلاقترین خبرنگار قرار می‌گیرد. روز خبرنگار مبارک!»

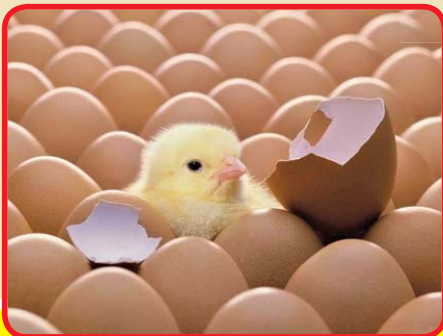
یکی از خواننده‌های مجله که قدیمی‌ترها بهتر او را می‌شناسند - اسماعیل قانع (فانا) - هم به دفتر مجله آمده و برایمان «نان شیرمال» سوغات آورده بود. یکی از خواننده‌های صفحه مجهول (معصومه از زرین‌شهر) کتاب زیبای «جوانمرد، نام دیگر تو» از خانم عرفان نظر آهاری را برای من فرستاده بود. به جلسه‌ای دعوت شدم که مقارن با روز تولدم است و خیر دنیا و آخرت در آن می‌باشد!

خلاصه همه جا پر بود از تبریک و هدیه و شیرینی و شادی. چرا خوشحال نباشیم؟!

پنجشنبه
بازار

رنگ کاکائویی تخم‌مرغ‌های رسمی با کدام گزینه هماهنگ است؟

- الف. هنوز جوجه‌ای، دهانت بوی شیر کاکائو می‌دهد!
ب. جوجه متولد شده؟ شیره!
ج. تخم‌مرغ با طعم کاکائو!
د. تخم‌مرغ یخز، جوجه ببر!

جمعه
بازار

گیربازار



- خیلی پودرسو از گرج: باید در مورد نفاذیت توضیح می دادی که مثلاً اولجا که من و گل رو کنار هم کشیدی، کدوم گله و کدوم منم؟! یا اولجا که تو داری مجله رو می خونی، چرا از خودت عشقوانه دروکتی؟!

- این در صورتیه که یکیشون بالا باشه و اون یکی پایین، وقتی همه شون تویه مایه باشن کلی هم با دیدن همدیگه حال می کنن!

- صلیب سرخ عشق از تبریز: «دو تا جمله هست که وقتی می شنوم هنگ می کنم. به نظر با هم جور در نمی ان. بین راه حلی به ذهن کسی نمی رسه که کمک حال من باشه: ۱- سکوت علامت رضاست ۲- جواب ابلهان خاموشی است.»

- F:S: کیمیاگر از خرمشهر: «به آقای میلیونری می گفت به بار داشته به فیلم پلیسی قشنگ و مهیج رو نگاه می کرده که وسطش پیام بازرگانی می گذارند. اون هم به اجبار نگاه می کنه او ناگهان به خودش می گه: دارن تورو مجبور می کنن چیزی رو ببینی که دوست نداری. بنابراین تلویزیون رو خاموش می کنه ... دو ماه بعد رئیس بخش می شه و الان به میلیونر موفقه.»

- یعنی پول برقشون این قدر زیاد می اومده که با خاموش کردن به تلویزیون، طرف میلیونر شده!؟

- نگیسا دختری از شهر ناشناخته: «مجهول چند وقته به سوال، مخ نداشته من رو قلقلک می ده، اون هم این که اول مرغ به وجود اومده یا تخم مرغ. گفتم شاید تو که عمری ازت گذشته جوابش رو بدونی.»

- به سوال هم ذهن من رو قلقلک می ده و اون هم این که مخ نداشته تو کی به وجود اومده که سوال هم برایش ایجاد شده؟!

- هامون از پشت کوه: «چرا چند شماره پیش، وقتی پرسیدم چرا نشانی مجله عوض شده، در جواب نوشتی شونزده، شونزده...؟!»

- پنج، پنج...! (اون دفعه فضولها رو می شمردم، این دفعه آی کیوها رو! مگه جوکش رو نشنیدی؟ یارو داشته می گفته پونزده پونزده... یکی بهش می رسه می گه چی رو می شمری؟ طرف می گه فضولها رو. شونزده شونزده...! تو که این قدر مطالعه داری چرا اینارو نشنیدی؟! کتاب «من او» رو نخوندم اما قراره «بی و تن» رو از آقای انبارداران قرض بگیرم و بخونم.

- سحر از تنکابن: «شش هفت ماه پیش هم دو نامه برایت فرستادم که انگار هنوز به دستت نرسیده، چون اسمم را در صفحه نامه های رسیده ندیدم. امیدوارم سومین نامه ام به دستت رسیده باشد.»

- نه بابا، سومین نامه ات هم نرسیده!

- معصومه ایزدی از زرین شهر: «شیر آب دستشویی خراب شده بود و ازش آب نمی اومد. من گفتم عجب شیر فهمیده ای، دیده ما در مصرف آب صرفه جویی نمی کنیم، خودش اقدام کرده.»

- پس با این حساب، این روزا نیروگاه ها و وسایل برقی هم بدجوری هوشمند شدن! پیشرفت و تکنولوژی دیگه، چه می شه کرد؟!

سعیده از ایران زمین: حالا کی گفته **Folani bood** تو بودی؟!

- ۶ تا الهه دریا از دریا: «اواسه تقویت بنیان های فیزیکی من رفتم کلاس! معلمه اومد به سطح شبیدار با به جسم روش کشید و از ما پرسید این چیه؟ ما هم که دیدیم استاد مارو خنگ فرض کرده، گفتیم گناه داره، دلش رو نشکنتیم، بذار فکر کنه ما خنگیم! (نه این که اصلاً نیستیم!) من گفتم آقا این تایتانیکه، داره غرق می شه! منین گفت این اتوی مامانه! سارا گفت نه بابا، این سنباده نجاریه! ندا گفت نه، این میچ پای پینوکیوست که جدا شده! (خدایای این دیگه اوج بی ربطی بود!) معلمه که فهمید ما از حرکتش ناراحت شدیم، خندید و گفت فکر کنم سطحتون رو فهمیدم!»

- من هم فهمیدم سطحتون، شبیداره و دوزاریتون هم مثل همون سطح شبیدار، کچه!

- مجهول از شیراز: «هرکی هستی خوب بلدی همه رو تو کف خودت نگه داری. فکر کنم اسمت رو باید می گذاشتن صابون، نه مجهول!»

- آره، به خصوص که صابونم حداقل به دفعه به تن هر کسی خورده!

- رها: «وقتی چشم نمره هام به همدیگه می افته از خجالت رنگ از روشن می پره.»

نکته بازار

- مثل هیچ کس از اصفهان:

«خدا یا به من بیاموز که خودم را فراموش کنم، همان گونه که برف آب شده، زندگی خود را فراموش می کنم.»

- شکوفه از گلستان:

«در تصاویر حکاکی شده بر سنگ های تخت جمشید، هیچ کس عصبانی نیست، هیچ کس سوار براسب نیست، کسی را در حال تعظیم نمی بیند، هیچ وقت برده داری در ایران مرسوم نبوده. در میان این صدها پیکر تراشیده شده، حتی یک تصویر برهنه وجود ندارد. این ادب اصیل ماست. نجابت، قدرت، احترام، مهربانی، خوشرویی... واقعا ما چه بوده ایم وجه شده ایم؟»

- ضد مجهول از مجهولترین جای دنیا: مغزهای بزرگ در مورد افکار صحبت می کنند، مغزهای متوسط در مورد وقایع حرف می زنند و مغزهای کوچک در مورد اشخاص. تو در چه مورد صحبت می کنی؟

- سپیده برگ بیده از مراغه: «به اندازه صداقت پینوکیو، رفاقت تام و جری و ذکاوت پت و مت دوست دارم!»

رولت سزیجات

مواد لازم:

کره پاستوریزه: ۶۰ گرم
تره‌فرنگی: یک تکه متوسط
سیب: ۲ مبه
آرد سفید گندم: یک سوم پیمانه
تخم مرغ: ۴ عدد
پنیر پارمزان رنده شده: ۲ قاشق غذاخوری
نمک و فلفل: به مقدار لازم

مواد لازم برای داخل رولت:

پنیر پارمزان رنده شده: ۱۰۰ گرم
کنسرو ذرت: ۱۵۰ گرم
پیازچه‌ی خرد شده: یک سوم پیمانه
پنیر خامه‌ای پاستوریزه: ۵۰ گرم

طرز تهیه:

سیب سفیده را به مخلوط بالا اضافه و خوب مخلوط کنید. فر را از قبل با حرارت ۴۰۰ درجه‌ی سانتی‌گراد گرم کنید. مواد آماده شده را در سینی بریزید و سطح آن را صاف کنید. حال رولت (مواد مخلوط شده) را در طبقه‌ی وسط فر به مدت ۱۵-۱۲ دقیقه حرارت دهید تا برف کند و سطح آن طلایی شود. ۲ قاشق غذاخوری پنیر پارمزان رنده شده را به طور یکنواخت روی کاغذ روغنی پخش کنید و رولت را روی کاغذ برگردانید (اگر برای کف رولت از کاغذ روغنی استفاده کرده‌اید کاغذ را جدا کنید). مخلوط پیازچه‌ی خرد شده، ذرت و پنیر خامه‌ای و پنیر پارمزان را روی رولت بریزید و رولت را محکم بپیچید و گرم سرو نمایید.
توجه: به جای پنیر پارمزان می‌توانید از پنیر فتا استفاده کنید.

سینی یا ظرف مخصوص فر به ابعاد ۳۰×۲۵ سانتی‌متر را چرب کرده یا داخل آن کاغذ روغنی قرار دهید و روی آن را چرب کنید. سیر و تره‌فرنگی را ریز خرد کنید و همراه با ۳۰ گرم کره به مدت ۵-۴ دقیقه با حرارت متوسط تفت دهید تا تره‌فرنگی نرم شود. سیب بقیه‌ی کره را ذوب کنید. آرد را به آن اضافه نمایید و با حرارت ملایم کمی تفت دهید تا خامی آرد گرفته شود. به مخلوط کره و آرد، شیر را کم‌کم اضافه نمایید و مرتب هم بزنید تا مخلوط یک دستی به دست آید و غلیظ شود. زرده و سفیده‌ی تخم مرغ‌ها را جدا کنید. سیب زرده‌ی تخم مرغ، مخلوط تره‌فرنگی و سیر، نمک و فلفل را به مخلوط فوق اضافه کنید. مواد را به یک ظرف بزرگ انتقال دهید. سفیده‌ی تخم مرغ را با همزن برقی بزنید تا فرم بگیرد.

دانستی × خانه

معمول و با آب گرم و مواد شوینده بشویید. راهکار دیگر این است که لکه را با اسپری مخصوص مو بپوشانید، سپس یک قطعه صابون بر روی لکه مالیده و بعد آن را در آب سرد خیس کرده و بشویید.

*** لکه سس کوجه‌فرنگی:** ابتدا روی سطح لکه را با روش ضربه‌ای به وسیله پارچه دیگری به الکل آغشته کرده و سپس در آب سرد و مواد شوینده بشویید.
* معمولاً بر روی کف استیل اتوها، لکه‌های قهوه‌ای رنگی ایجاد می‌شوند که با روشی تمیز کرد که به اتو صدمه وارد نشود. برای این منظور چند راهکار وجود دارد:

۱- کف استیل اتو را با اسکاچی نرم که به سرکه سفید و یا الکل آغشته است، تمیز کنید.

۲- مقداری خمیردندان را روی پارچه‌ای مالیده و سطح روی لکه را پوشش دهید. مدتی صبر کنید تا لایه خمیردندان خشک شود سپس با یک پارچه نرم آن را پاک کنید.

۳- کاربرد خمیر حاصل از ترکیب جوش شیرین و آب به جای خمیر دندان است.

بقیه مراحل را نیز مانند همان انجام دهید.

* لکه شمع، مواد شمع و

مدادهای چرب آرایشی: برای این منظور کافی است ابتدا باقی مانده ماده ایجادکننده لکه را با جسمی نوک تیز به آرامی برداشته، سپس دو تکه دستمال کاغذی یا حوله‌ای و یا کاغذ قهوه‌ای مورد استفاده در خشکشویی‌ها را در زیر و روی لکه قرار دهید. حال اتوی گرم را بر روی یکی از کاغذها و یا دستمال در محل



لکه فشار دهید. به این صورت چربی موجود در لکه آب شده جذب دستمال و یا کاغذهای طرفین می‌شود. سپس پارچه را با صابون و آب ولرم شسته و در مقابل آفتاب پهن کنید. اشعه خورشید نیز لکه‌برخی برای لکه‌های چربی است.



*** لکه چای و قهوه:** به محض ریخته شدن یکی از این مواد بر روی لباس، آن را با آب سرد و مواد شوینده شست‌وشو دهید. اگر امکان شست‌وشوی سریع آن وجود نداشت، مقداری نمک بر روی سطح لکه ریخته و مدتی صبر کنید تا نمک آن را به خود جذب کند سپس در صورت فراهم شدن شرایط شست‌وشو، آن را به روش

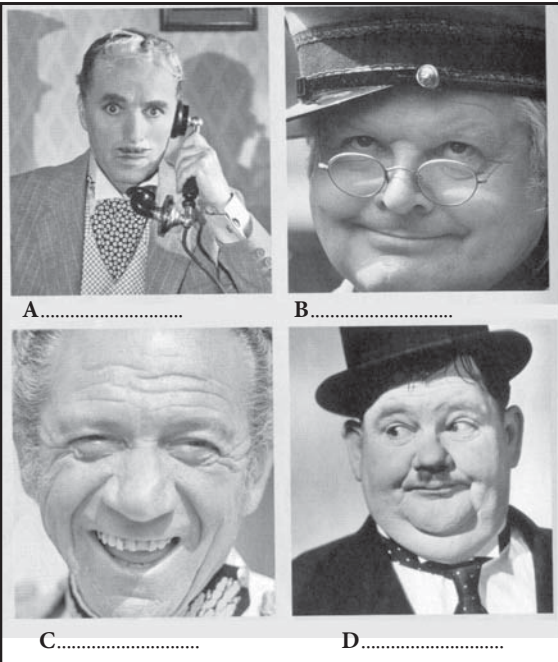


شاعر دوبیتی سرا زبان قدیم هندوان	مرجان فرمانده کشتی جنگی	دستور کار ره آورد کرمانشاه	هواپیمای سریع سردسیر عشایر	در یک جهت	رعب انگیز حرف انتخاب	جان لوکاره خدمتکار
				منشی سابق نتیجه تحصیلی دانش آموز		
			سردار رومی عذر بیجا آوردن			
عمران واکنش مخاطب بیتی	از فرآورده های گوشی			کشتی رزمی آسایشگاه		
		خبره در کار مثلث جغرافیایی		بیماری جنوب شرق آسیا		
شاگرد هزل گوی امام جعفر صادق	کشاورز			گزند و آسیب		یار ایرانی پیامبر اسلام
		تکنولوژی	استخوان سرانگشت			سیخ راندن چهارپایان
علامت مفعول بی واسطه	درک چیزی از هم ارابه			نایخرد برگشته از دین		
			افترا آب بینی		ضمیر جمع حرف همراهی	
جشن باستانی ایرانیان مسیر گردش	کنایه از شخص خوش رو	حکم و دستور		گشاده رو		
		پایداری در دوستی اثر این سینا در حکمت		دستگاه تبدیل جریان الکتریکی بیماری کم خونی		
میراب کار برجسته			جشن و سرور		موی مجعد خیال پردازی	
				مقصود		
فمر برجیس	به بزرگی شمردن	عصاره میوه	کربلای قدیم	روحانی زرتشتی	چوب مهار شتر	
ریزینی	برگه ضمانت جمع وکیل			علامت اختصاری سانتی متر مکعب زمین لم یزرع		
			شیر عرب	درخت راست قامت	جوش های ریز بدن	
ورقه هویت شب اول چله						بوییدن
		چارقد			سنگ عقیق	
واحد اندازه گیری مقاومت برق		گدای سمج			کلاه الف	

چهار بازیگر و چهار نام!

در اینجا تصویر چهارتن از کمدین‌های مشهور سینما و تلویزیون را همراه با نام وسط آنها که به لاتین نوشته شده است می‌بینید. آیا می‌توانید نام این چهار تن را ذکر کنید و ضمناً بگویید نام آنها با کدام چهار اسم وسط مربوط است؟

Hawthorne Joel Norvell Spencer



A.....

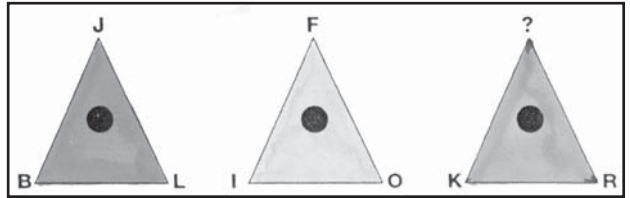
B.....

C.....

D.....

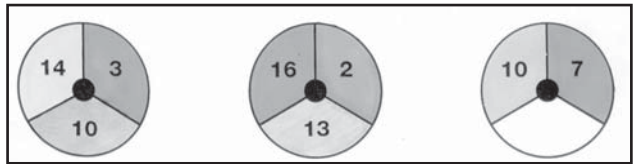
نوک مثلث چه حرفی باید گذاشت؟

با در نظر گرفتن رمز ترتیب منطقی این پازل، آیا می‌توانید بگویید به جای علامت سؤال در رأس مثلث سوم از سمت چپ، چه حرفی باید گذاشت؟ از چپ به راست کار کنید و برای راهنمایی شما می‌گوییم که ارزش عددی هر حرف، برابر است با ترتیب قرار گرفتن آن حرف در الفبای زبان انگلیسی. مثلاً $A=1$ ، $B=2$ ، الی آخر...



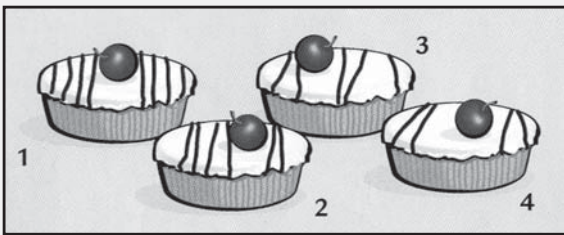
عدد گمشده!

با در نظر گرفتن رمز ترتیب منطقی این پازل، در بخش خالی دایره سوم از سمت چپ چه عددی باید گذاشت؟ از چپ به راست کار کنید. برای راهنمایی شما می‌گوییم که در هر دایره، بین عدد پایینی و دو عدد بالایی، رابطه‌ای وجود دارد که اگر آن رابطه را پیدا کنید موفق به حل این پازل خواهید شد.



متعلق به کدام ماه است؟

این کیک‌ها، همراه تغییر می‌کنند. کیک شماره ۱ در ماه آبان درست شده. کیک شماره ۲ در ماه شهریور، و کیک شماره ۳ در ماه مرداد. آیا از روی علائمی که بر روی کیک‌ها وجود دارد می‌توانید بگویید کیک شماره ۴ در چه ماهی ساخته شده است؟



$$1-3=2$$

$$2-4=2$$

$$3-5=2$$

در هر دو دایره، اگر عدد سمت راست را از عدد سمت چپ کم کنیم، به دست می‌آید که عدد کیک‌ها همیشه ۲ واحد کمتر از آن است. پس اگر عدد سمت چپ را از عدد سمت راست کم کنیم، همیشه به دست می‌آید که عدد کیک‌ها همیشه ۲ واحد کمتر از آن است.

پس عدد کیک شماره ۴ باید ۲ واحد کمتر از عدد سمت چپ آن باشد.

$$4+2=6$$

پس عدد کیک شماره ۴ باید ۶ باشد. پس کیک شماره ۴ در ماه شهریور ساخته شده است.

پس کیک شماره ۴ در ماه شهریور ساخته شده است.

پس کیک شماره ۴ در ماه شهریور ساخته شده است.

پس کیک شماره ۴ در ماه شهریور ساخته شده است.

پس کیک شماره ۴ در ماه شهریور ساخته شده است.

- A- (سپروس گنجوی)
- B- (سپروس گنجوی)
- C- (سپروس گنجوی)
- D- (سپروس گنجوی)

پاتوق



۱۰- افرادی که دارای کم‌خونی شدید هستند.

اهدای خون ضامن حیات

تحقیقات جدید محققان علوم پزشکی استکهلم حاکی از آن است که اهدای مکرر خون خطری برای سلامتی انسان ندارد و در حقیقت می‌توان گفت اهدای خون می‌تواند برای سلامتی فرد مفید واقع شود. امروز جایگاه اهدای خون ایران نسبت به سالهای گذشته تغییر زیادی داشته، چنانکه نظام سلامت کشور با افتخار اعلام می‌کند، که ایران به جایگاه اهدای ۱۰۰ درصدی دواطلبانه خون نایل شده است. در این مقاله اشاره کوتاهی بر فواید اهدای خون داریم.

۱- پیش از هر بار اهدای خون، سلامتی فرد اهداکننده با سنجش میزان فشار خون، ضربان قلب و میزان گلبول‌های قرمز، توسط پزشک متخصص سنجیده می‌شود و پس از اعلام صحت و سلامتی فرد اهداکننده، به وی اجازه هدیه دادن خون می‌دهند. گاهی به خاطر همین اهداء خون، برخی از بیماریها نظیر مشکلات خونی، فشار خون بالا، ناراحتی‌های قلبی با یک آزمایش ساده مورد شناسایی قرار می‌گیرد و اگر اهداکننده دچار مشکل شخصی باشد که پیگیری می‌شود.

۲- هر بار اهداء خون، موجب تعادل غلظت خون فرد اهداکننده گردیده و این مسأله یکی دیگر از نکات مثبت کنترل بیماری قلبی و عروقی است.

۳- اهدای خون برای زنانی که در مرحله یائسگی هستند، مانع از ابتلا به بیماریهای قلبی - عروقی به ویژه حملات قلبی در این گروه سنی شده و بدین ترتیب با هر اهداء خون، غلظت و سطح آهن خون و هورمون‌ها در حد نرمال نگاه داشته می‌شود.

۴- مردانی که به‌طور مرتب هر دو ماه یک بار اقدام به اهدای خون خود به گروه‌های خونی مورد نیاز می‌کنند، کمتر دچار حملات قلبی شده و از سلامت عمومی بهتری برخوردار هستند.

شرایط فرد اهداکننده خون

هر فرد قبل از اهداء خون ملزم به رعایت نکاتی مهم است:
- نوشیدن آب، آب میوه، شیر، پیش از اهدای خون لازم است، زیرا نوشیدن مایعات مانع از کم شدن آب بدن فرد گردیده و گردش خون را آسان‌تر می‌کند. پیش از اهدای خون، فرد مسئول باید با انجام آزمایش‌های ضروری از سلامت اهداکننده مطمئن گردد.

مراقبت پس از اهدا

بعد از دادن خون لازم است که حجم مایعات بدن به حد طبیعی برسد، پس نیکوست که بعد از اهدای خون نیز مقداری مایعات مصرف شود.
فرد اهداکننده باید بداند تا ۱۲ ساعت بعد از اهدای خون نباید مبادرت به انجام حرکات سنگین و ورزش‌هایی نظیر دویدن، بالا رفتن و بلند کردن اشیاء سنگین نماید.

حداقل تا هفت ساعت بعد از اهدای خون، نباید هرگونه ضربه یا فشاری به محل خون‌گیری وارد شود.

چه کسانی نباید خون اهدا کنند؟

- اهداکننده خون باید دارای شرایط لازم باشد
- ۱- وزن اهداکننده نباید کمتر از ۴۶ کیلوگرم باشد.
 - ۲- سن اهداکننده نباید کمتر از ۱۸ سال و بیش از ۶۵ سال باشد.
 - ۳- افرادی که دچار بیماری آبله‌مرغان، آسم و ناراحتی‌های قلبی - عروقی می‌شوند، اهدا خون تا یک ماه پس از بهبود بیماری، ممنوع است.
 - ۴- افراد دیابتی.
 - ۵- افرادی که به ناراحتی کلیه دچارند.
 - ۶- سرماخوردگی‌های عفونی.
 - ۷- صرع
 - ۸- افرادی که قسمتی از بدن خود را ناتوان کرده‌اند نیز نباید تا یک سال خون خود را اهدا کنند.
 - ۹- افراد آلوده به ویروس ایدز و هپاتیت.

نکته:

تامین خون سالم و کافی با اهدای مستمر خون امکان‌پذیر است. یکی دیگر از کارهای پراهمیت پایگاههای مرکز انتقال خون، طب انتقال خون می‌باشد که نقش مهمی در توسعه اعمال جراحی، مدیریت بیماریها و افزایش امید به زندگی داشته است. اطمینان از ایمنی انتقال خون و به عبارت دیگر اطمینان از فرآیندهای عاری از اشتباه خون فرد اهداکننده، از آغاز تا اتمام تزریق خون، ادامه می‌یابد. همینطور تشخیص گروه خونی شخص گیرنده خون که مربوط به مراکز درمانی همچون درمانگاه‌ها و بیمارستان‌ها است، در این فرایند نقش مهمی را ایفا می‌کند. کوچکترین اشتباه در تشخیص گروه خونی و اشتباه در تزریق خون از نظر گروه خونی، می‌تواند خطر مرگ را برای گیرنده خون در پی داشته باشد.



آیا می‌دانید؟

- ۱- بهترین راه پیشگیری از ورود هر نوع بیماری ویروسی، شستشوی مرتب دست‌هاست.
- ۲- بهترین راه درمان کم‌خونی، تغذیه مناسب و استفاده از مواد غذایی حاوی ویتامین C می‌باشد.
- ۳- بهترین راه جهت پیشگیری از خون دماغ در فصل گرما، پرهیز از در معرض قرار گرفتن آفتاب است. علاوه بر آن چوب نگاه داشتن مخاط بینی با ویتامین A و عدم دستکاری نیز مفید است.
- ۴- استراحت، خواب به موقع، مصرف غذاهای پرویتامین در زیبایی و سلامت چشم نقش مهمی دارد.
- ۵- افراد بالای ۴۰ سال هر شش ماه یک بار فشار چشم خود را کنترل کنند.
- ۶- ۲۷ درصد جمعیت ایران دچار کاهش تراکم استخوان هستند.

خوانندگان عزیز می‌توانند سؤالات خود را درخصوص مشاوره پزشکی، حقوقی و تحصیلی به آدرس مجله بفرستند تا کارشناسان مجرب با پاسخ‌های لازم راهگشای مشکلات‌شان باشند. ضمناً می‌توانید همه روزه از ساعت ۸ صبح الی ۱۴ بعد از ظهر با تلفن ۰۲۹۹۹۳۳۴۶ یا ۰۳۰۳۲۹۹۹۳۳۴۶ سؤالات خود را مطرح کنید تا در اختیار مشاوران قرار گیرد.

مبادا فرزند منگول به دنیا آید

مدت ۲۰ سال است که ازدواج کرده‌ام و نتوانستم بچه‌دار شوم. چندین بار عمل IVF کردم و بلافاصله دکتر گفت، رهم من توانایی نگهداری جنین را ندارد. بدین ترتیب از معالجه منصرف شدم و زندگی معمولی را در کنار همسرم ادامه دادم. بعد از سه ماه دکتر (رتم) و مشخص شد باردار هستم. در حال حاضر ۴۵ سال سن دارم و ظاهراً بچه سالم است، فقط استراحت مطلق دارم. نگران این هستم که فرزندم مبادا منگول به دنیا بیاید. از طرفی بعد از سالها فداوند فرزندی به من عطا کرده است، مانده‌ام چه کنم و چگونه استرس را از فودم دور کنم؟ آیا راهی وجود دارد که مشخص شود فرزندم سالم است؟

سکینه - درگز

خانم سکینه عزیز، خواهر خوبم، از شنیدن شرح حال شما بسیار خوشحال و مشغوف شدم. با اینکه شما را ندیده‌ام و نمی‌شناسم، چنان از باردار شدن جنین‌یابی پس از ۲۰ سال خوشحال شدم و انرژی مثبت دریافت کردم که دقایقی چند از پروردگاران برای این مهربانی او از صمیم قلب، فقط به تشکر و شکرگزاری مشغول شدم. تو نیز باید خوشحال باشی و شادمان و مطمئن باش همین خداوند مهربان، به زودی فرزندی سالم را به تو خواهد بخشید که هم سالم خواهد بود هم خلف، این طور نیست که هر ۴۵ ساله‌ای فرزند عقب‌مانده به دنیا آورد. هزاران نوزاد سالم روزانه، حتی از مادران با سن بالاتر به دنیا می‌آیند. و تو نیز یکی از این هزاران می‌باشی که خداوند اگر خیری می‌خواهد به کسی برساند، می‌رساند. و این همان چیزی است که خدا برای تو خواسته و هیچ‌کس جلوی این امر را نمی‌تواند بگیرد. ضمناً سونوگرافی راه تشخیصی کاملاً سالم و بی‌خطری است که سالم بودن جنین شما را می‌تواند تایید کند.

فقط استرس را از خود دور کن که می‌تواند مساله‌ساز باشد. به هیچ چیز جز لطف و عنایت پروردگار فکر نکن. منتظر رسیدن نام‌ها و خبر به دنیا آوردن بچه‌ات هستم.

چطور خروپف نکند؟

مردی ۵۵ ساله‌ام. به مضمض اینکته سره را روی بالشت می‌گذارم. فروپیف‌ام شروع می‌شود. خانواده، مخصوصاً همسر، از دستم عاصی هستند. چه کنم تا شبها فروپیف نکند؟

امضاء محفوظ

خروپف! همان دم و بازدم صدادار است که معمولاً در خواب ایجاد می‌شود و

۵ ماه حبس تعزیری برای شوهرم

مدت شش ماه است که شوهرم مرا تنها گذاشته و رفته است. به دادگاه رفتم و تقاضای نفقه کردم. قاضی برایش ۵ ماه حبس تعزیری بریده است. می‌خواهم بدانم حبس تعزیری به چه نحو است؟

نوشین - م - یاسوج

حبس تعزیری هم واقعاً حبس و زندان است، منتها حبسی است که جنبه تأدیب و بازدارنده دارد و نوع و مقدار این قبیل حبس‌ها در قوانین شرع تعیین نشده، بلکه برحسب هر جرم، توسط قاضی محکمه تعیین می‌شود. علاوه بر حبس تعزیری، در برخی جرائم مجازات‌هایی مانند شلاق و جزای نقدی هم داده می‌شود که آنها هم جنبه تعزیری و تأدیبی دارد.

ازدواج دوم برای مردان جرم نیست

پدری ۵۰ ساله دارم. مدتی قبل متوجه رفتارهای مشکوک و بداخلاقی‌های غیرعادی پدر شدم. به تازگی متوجه شدم او دو سال قبل زنی را - که منشی شرکت است - به صیغه خود در آورده است، در حالی که به تازگی عروس‌دار و داماددار شده است و دو دختر دم‌بخت دارد. وقتی مادر متوجه قضایا شد، خشکش زد از اینکه چطور بدون رضایت او، پدر توانسته همسر دوم اختیار کند و پدر به یک حرف بسنده کرد: «او صیغه من است، نه عقد دائم». آیا مرد می‌تواند بدون رضایت همسر اول صیغه کند؟

راحله - یزد

در قانون حمایت خانواده مصوب ۱۳۵۳: هرگاه مردی با داشتن همسر و بدون اخذ

دست و پایم شدیداً درد می‌کند

مردی ۵۰ ساله‌ام و به کار فرش‌شویی مشغولم. مدتی است که دست و پایم شدیداً درد می‌کند. دکتر (رتم) گفت: «واریس دست و پا داری» واریس پا شنیده بودم اما واریس دست، نه. پهلور می‌توانم درمان کنم؟

صابری - زابل

آقای صابری عزیز واریس یعنی گشاد شدن وریدهای بدن و توقف خون در آنها و به علت خرابی دریچه‌های لانه کبوتری که بخصوص جهت برگرداندن خون برخلاف جاذبه زمین به طرف قلب، به وجود می‌آیند و شایع‌ترین محل ایجاد آنها در اندام‌های تحتانی است و البته در هر جای دیگر می‌توانند با شیوع کمتری ایجاد شوند.

درمان واریس براساس محل و وسعت و درجه پیشرفت آن، متفاوت است. در مراحل اول بیماری می‌توان از جوراب‌های کشدار و یا بالا نگه‌داشتن آنها جهت بازگشت بهتر خون و نیز حذف عوامل ایجادکننده مثل تغییر شغل و شیفت کارهای سنگین به سبک، به آسانی از پیشرفت آنها جلوگیری کرد و آنها را درمان نمود. در مراحل پیشرفته‌تر بیماری نیز از عمل جراحی برای برداشتن آنها و یا بستن دو سر آنها و حذفشان از مدار جریان خون و... کارهای تخصصی‌تری مثل استفاده از لیزر قابل درمان بوده و هستند.

اجازه از دادگاه، مبادرت به ازدواج می‌کند، به حبس جنجه‌ای از ۶ ماه تا یکسال محکوم می‌گردد. و همین حکم برای عاقد و سردفتر و زنی که به عقد مرد زندان در می‌آید، مقرر بود اما در سالهای اخیر، مجازات مربوط به ازدواج دوم (حتی اگر بدون اجازه همسر اول یا دادگاه باشد) منتفی شده و بنابر این ازدواج دوم، جرم نیست و مجازاتی ندارد، اما برای همسر اول، این حق را ایجاد می‌کند که از دادگاه خانواده، تقاضای صدور گواهی عدم امکان سازش نموده و متعاقب آن، طلاق بگیرد.

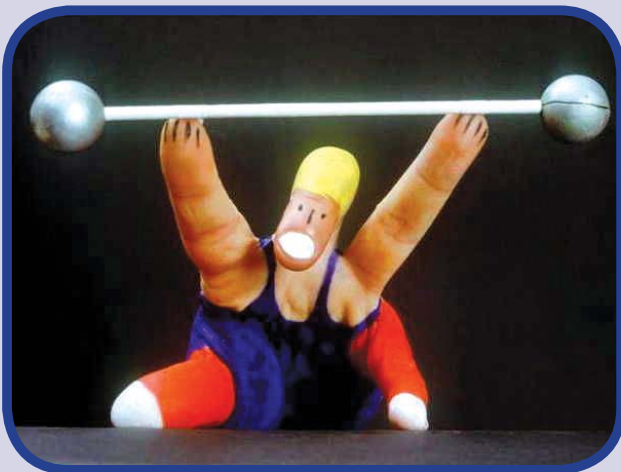
مستاجر من، در محل اجاره فوت کرده است

آپارتمانی را به زنی تنها اجاره دادم. پسرش در شهرستان زندگی می‌کند و آدرس و نشانی از او ندارم. تقریباً دو هفته‌ای از زمان کرایه گذشته بود و از پرداخت کرایه خبری نبود. به آپارتمان رفتم و با کمک همسایگان در آپارتمان را باز کردیم و با جسد پیرزن روبرو شدم. اکنون نمی‌دانم اموال او را چه کنم. و چگونه می‌توانم مستاجر جدید به آن خانه بیاورم زیرا هنوز قرارداد ما تمام نشده است؟

اباذر - ک - اسلامشهر

با فوت مستاجر و عدم مراجعه جانشین او، قرارداد اجاره فسخ شده تلقی می‌گردد و شما می‌توانید محل را به هر شخص دیگری اجاره دهید. اما قبل از آن، می‌باید تکلیف اموال موجود در محل مشخص شود. برای این کار، باید به شورای حل اختلاف محل مراجعه کرده و تقاضای تأمین دلیل از وضعیت موجود و صورت‌برداری کامل از اموال را مطرح کنید. پس از تأمین دلیل، می‌توانید اموال را موقتاً به محل دیگری انتقال دهید و در همان حال با مرکز پلیس مذاکره کرده و از آنها جهت نحوه نگهداری اموال، مشاورت بخواهید. به نظر می‌رسد که پسر این خانم هم دیر یا زود مراجعه خواهد کرد و شما باید خود را برای آن روز آماده کنید.

المپیک انگشتان!!



فال و تماشا (۴۱)



۸ تفاوت این دو عکس را مشخص کنید

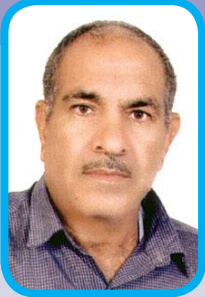
باسخ مسابقه (۳۷)



برندگان مسابقه شماره ۳۷

زهرا حسنی - تهران
زهرة ست ری - همدان

جوایز برندگان به نشانی آن‌ها ارسال خواهد شد.
دوستان عزیز، لطفاً شماره مسابقه و نام خود را روی پاکت بنویسید.



علی اکبر حیدری
گچساران



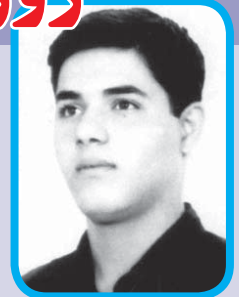
امیر مهدی نورآقایی
قائم شهر



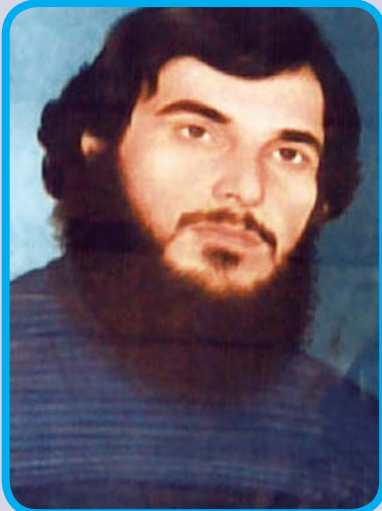
مهرداد ابراهیم‌وند
وحیدی - تبریز



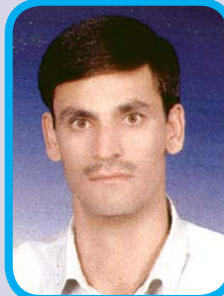
مسعود طالبی - مازندران



یاسر یوسفی باصری
گچساران



شهید رجبعلی جعفرزاده - مازندران
فرستنده: حاج رضا جعفرزاده



عادل فرهمند - گچساران



رضا داداشی - تهران



سینا فرهمندیان - گچساران



تیم یاران ناصر، مربی: حسینعلی مزده، ایستاده: علی اصغر عشیری - حسین رحیم‌پور -
حسن مزدی - مرتضی رشیدیان - محسن مزدی - علی خرم - رامین مزده،
نشسته از راست: رسول رشیدیان - اسماعیل مزده - مهرداد مزده - جابر زلفی - نکاء



برادران اسدی - تهران



شهرام - ممسنی



از راست: محمود جعفری - حسین قلی‌زاده - حسن خارا - مرتضی هاشمپور - کرمان

هشتاد سال اعتماد و نوآوری

۱۳۸۷ - ۱۳۰۷



۲۰ شهریور، سالگرد تأسیس

بانک ملی ایران

کرامی باد

روابط عمومی

www.bmi.ir